www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داستانهای

آهودره

منصور یاقوتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

داستانهای آهو دره

مجموعه داستان

منصور یاقوتی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

انتشارات شبگیر

خیابان شاهرضا ، روبروی دانشگاه ، خیابان فروردین

چاپ اول : چاپخانه مسعود سعد اردیبهشت ماه ۲۵۳۵
چاپ دوم : چاپخانه مسعود سعد دی ماه ۲۵۳۵

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌خوانید:

مدعی

آهو

سردار

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مدعی

میرزا قاسم ماده گاوش را بـه داخل حیاطراند ودر طویـله را پشت سرش بست . طویله سوت و کـور ومتروك مانـد . تا وقتی کـه تصمیم نگرفته بودماده گاوش‌رابفروشد،طویله،با تاریکی‌وبوی‌شاش و پهن و انبوه ساسهایش که هرچند گاه به پروپاهـایش می‌چسبیدند و اورا می گزیدند،حالت تقدسی داشت . شبی نبود که چندبار ازخواب بیدارنشودوفانوس‌راکه به‌گوشه‌ی‌دیوار آویزان‌بودبرنداردوتوی‌طویله نرود.درطویله راکه پشت سرش‌می‌بست فانوس رابه‌میخ چوبی دیوار آویزان‌می کرد،به‌ماده گاوش نزدیك می‌شدکه خوابیده بود وبا شنیدن صدای در ، با چشمهای درشتش اورا نگاه می کرد. میرزا قاسم کنار ماده گاوش می‌نشست وگوشش را روی شکم ماده گاوش می گذاشت واز اینکـه می‌دیـد آهنگ نفسهایش مرتب است ، با صدای بلند می‌خندید . پوزه‌ی حیوان را نوازش می‌داد وپیشانیش را می‌بوسید . قوطی سیگارش را از جیب بیرون می کشید ، سیگاری می‌پیچید و با فندك آتش می‌زد و می گفت : « فـردا برم پیش صوفی موسی بـدم

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دعایی برات بنویسه ... اززخم چشم وزخم زبان مردم حسود وبدنیت درامان بمانی . به هیچکس نمیشه اعتمادکرد ... به‌هیچکس !»

اتفاق می‌افتادکه برای شرکت در عروسی یاعزا به دهات دور وبر می‌رفت ومجبور می‌شدکه شب یاشبهایی از ماده گاوش جدابماند. خون خونش را می‌خورد . اگر به فکر زنش می‌افتاد به‌این سبب بود که : « به ماده گاو می‌رسه یانه ؟ » اگر بیاد بچه هایش می‌افتاد از این بابت بودکه : «براش نان خشك وآب و علف می‌برن یـا فراموشش کردن ؟ » به دنبال این افکار ، دلهره و دلواپسی مثل گیاه هرز و تلخی درقلبش ریشه می‌دوانید . شب ، خوابهای خوشی نمی دید و سپیده‌دم از صاحبخانه عذر می‌خواست وبه سوی ده خودش راه می‌افتاد .

زنش «شکوفه» راکه برایش چهار تا پسر وسه تـا دختر آوزده بود به‌این خاطر دوست داشت‌که تن یار زندگیش بود و برایش قالی می‌بافت و بـه ماده گاو خوب می‌رسید کافی بودکه بفهمند ماده گاو برای چند ساعتی ازعلف خوردن افتاده یا شاشش رنگ طبیعی خودرا از دست داده و بوی دیگری می‌دهد ؛ بچه هـا فراموش می‌شدند و همراه شکوه به‌ماتم‌می‌نشستند . شکوفه باناخن صورتش‌را می‌خراشید وخودش باپاهای برهنه ، یك نفس تاروستای «آهودره» می‌دوید ، در خانه‌ی صوفی موسی را محکم به‌صدا درمی آورد : « صوفی‌جان ... دردت بخوره بالای سرم ... نمی‌دانم کـدام خدانشناس ماده گاوم را نفرین کرده ... قربان اون دس قل[illegible]ام دعایی بنویس ... یه فکری بکن ...»

این طور بودکه ، وقتی ماده گاو[illegible] را بقصد فروش به داخـل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حیاط راند حس کرد که دنیا را روی سرش کوبیده انـد . می ترسید پشت سرش را نگاه بکند وچشمش به‌طویله بیفتد که خلوت وخاموش مانده بود .

ماده گاو درحیاط چرخی خورد و بانگ سرداد . حشمت بـا نگاه خریداری ماده‌گاو را دید زد وعضلات ورزیده و صلابت حیوان را در دل ستود : «هفتادمنی گوشت‌داره ، حسابی پروارشده ،گوشتش دهی را حسابی سیر می‌کنه ... ماشاءاله ... ماشاءاله ... »

حشمت دستی بـه ستون فقرات حیوان کـشید . با مشاهـده ی پستانهای ماده گاو فهمید که مدتی است بی شیر شده . درنگاه میرزا قاسم تلخی تندی زبانه می‌کشید ، انگار که انبار علوفه‌اش را آتش زده بودند ، انگار که زیر تهدید سرنیزه تکـه زمینش را ازش گـرفته بودند . حالت دهقانی را داشت که توفانی‌سهمگین خرمنش را کنده‌و برده وفرسنگها دورتر توی کشتزار ها پخش کرده بود . دل حشمت سوخت ونگاهش‌را از چهره‌ی میرزا قاسم‌گرفت ، زیر لبی گفت:

ـ پدر نداری بسوزه . خدا شاهده به این معامله راضی نیستم ، اگه می‌بینی که یه فرسنگ راه‌را تااینجا آمـدم ، به خاطر چندر غاز فایده‌اش نیس، فرداعیده ، مردم آهو دره سه ماهه چششان به گوشت نیفتاده ؛ برف راه نمی‌داد گاوی گوسفندی بخرم و قصابـی بـکنم . روزی نیس که‌صد نفر دم درخانه جمع نشن . وگوشت نخوان . این قصابی هم برای من شده درد سر ، قصابی نمی‌کنی نفرینت می‌کنن ، قصابی هم می‌کنم باید تا سرخرمن دس رودس بذارم تا پول‌گوشتارا بدن . . . پول نیم‌کیلو گوشت را درپنج قسط می‌دن ... شنیدم کـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ماده گاوت را می‌خوای بفروشی ... چند نفری خریدار هم سراغت آمدن و شنیدم که معامله سرنگرفته . بچه ها دلشان خوشه که فرداعیده و گوشت می‌خورن .

میرزا قاسم سرفه یی کرد ، همانطور که با کف دست سریکی از پسرهایش را نوازش می‌داد گفت :

ـ سه چار ماهه که شیر نمی‌ده ... هرچـه از صوفی براش دعا گرفتم فایده نکرد !

محمدحسن ، پسر کوچك میرزا قاسم ، به‌محض این کـه شنید پدرش می‌خواهد ماده گاو را بفروشد ، به هق‌هق افتاد وباپاهای برهنه رفت توی اتاقی که مادرش لب تنور نشسته بود وداشت‌خمیرمی کرد با گریه گفت :

ـ ننه .. ننه .. بابا می‌خواد ماده گاو را بفروشه !

شکوفه با دستهایی که تا آرنج توی خمیر بود ، وحشت زده ازسرجایش برخاست-وهراسان توی ایوان‌آمد . باصدای بلندی گفت:

ـ مگه از رو جنازه‌ی بچه هام ردبشه ... یه‌ساله‌از شکم‌بچه‌هام می‌گیرم وتوحلقش می‌ریزم... دوسه‌ماه‌دیگه پستاناش پرشیر می‌شه... بچه‌هام‌از کجا نان ودوغ بخورن؟! بزرگش نکردم که‌قصابیش بکنن! نمی‌خوام برای یه‌چمچه دوغ گدایی خانه هارا بکنم .

میرزا قاسم بالحن نرمی به‌زنش گفت :

ـ اونجور که تو دلت نمی‌خواد ماده گاو را بفروشیم منم دلم نمی‌خواد . چه میشه کرد ؟ از ده جا [illegible] بالای سرمرا گرفتن... مگه ندیدی که دیروز غروب ، عین علی رباخوار درخانه را گـرفته بود وطلبش را می‌خواست ؟ دوسه روز [illegible] وعد پرداخت وامیه که

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بابت باغداری گرفتیم ... بچه ها هیچکدام کفش و لباس ندارن . حشمت صد تومنی طلب داره ، خودت پیرهن نداری .

ـ یه ساله که این پیرهن تنمه ... یه سال دیگه م دوام میاره . نمی‌خوام دلت برای من‌بسوزه . بچه‌هام‌را او بزرگ کرده ،نمی‌خوام روشنایی از خانه‌ام بره. دوسه ماه دیگه شیر می ده ، بچه ها از کره‌و پنیر وماستش می‌خورن ، نمی‌شه که‌هرروز نان خشك بخورن !

حشمت روی کنده ی درختی در گوشه‌ی حیاط نشسته بودو حرفی نمی زد . سیگار دود می کرد ومتأثر بود . منتظر بود که‌ببیند نتیجه‌ی مشاجره به‌کجا می کشد . میرزا قاسم ، درحینی که زنش حرف می‌زد ، به یاد وقتی افتاده بودکه ماده گاو شیرمی‌داد وغروبها، شکوفه ء بادیه را زیر پستانهایش می گرفت و قربان صدقه ماده گاو می‌رفت و برایش‌آواز می‌خواند ، آوازی شبیه لالایی ، شبیه نغمه ی پرندگان درصبحگاهی شیرین ومسرت بخش:

خوش آمدی ماده گاوم
نور از پاهات می‌ریزه
نان و کره ی بچه هام را تومیدی
تویی که سرفرازم می کنی
و دشمن حسود بادیدنت
چشمانش کور می‌شه
وموجب می شی که ،
از مهمانها پذیرایی کنم[1]

۱ـ اصل شعرکه بایکی ازلهجه های زبان‌کردی خوانده می‌شود ،به علت دشواری درخواندن آن نوشته نشده وبه‌ترجمه آن اکتفاگردید .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بهروز پاهای پدرش را چسبیده بود ومی گفت :

ـ نفروشش ... ترا خدا نفروشش

شکوفه گریه می کرد . چنان مویه می کرد انگار که تمام‌پسر ـ هایش‌را ازدست داده است . پسر بزرگش عبدل‌حسین‌را که به‌سربازی برده بودند، این جورگریه‌نکرده‌بود .باناخن گونه‌هایش رامی‌خراشید وبامشت به سینه می‌زد .

میرزا قاسم باعصبانیت به زنش گفت :

ـ می گی چکار کنم ؟ نمی‌شه که تاآخر زمان نگهش داریم!... اگه تا امروز غروب پول تو دست وبالمان نباشه قرض دار ها جل و پلاسمان را بیرون می‌ریزن . می‌رن شهر شکایت می کنن وامنیه‌میارن. توی ده آبروبرایمان نمی‌مانه . همه ازحق خودشان بگذرن، مأمورای بانك که نمی گذرند! یك تکه زمین داریم ضبطش می کنن .

شکوفه گریه‌اش را خورد وگفت:

ـ طلاقم بده .... بچه هام از گشنگی می‌میرن ، علف بیابان که نمی‌شه بخورن ، طلاقم بده !

بچه ها هم‌به گریه افتاده بودند. ماده گاو سرش را پایین‌انداخته بود و می‌خواست به سگ خانه حمله بکند . سگ غرشی کرد و رو دیوار کوتاهی پرید و ازآنجا به‌تهدید دندان‌نشان داد . میرزاقاسم که ازاین مجادله سخت گرفته و دلخور شده بود سعی کرد خونسردیش‌را حفظ کند ورو به‌حشمت پرسید :

ـ چند می‌خریش ؟

حشمت از سرجایش برخاست ، ته سیگارش را زیر پایش لـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرد. یك‌لحظه مکث کرد و گفت :

ـ چند می‌فروشیش ؟

میرزا قاسم ریشش را خاراند و گفت :

ـ هزار وهفتصد تومن دادن نفروختمش .

حشمت گفت :

ـ این که چهل من بیشتر گوشت نداره ، ماهم می‌خوایم یه لقمه نان بخوریم .

میرزا قاسم گفت :

ـ این زمستان را فقط دویست من کاه منی سه تومـن خورده . زیاد نگفتم . ده تومنش هم به خاطر پسرت علی نده .

حشمت گفت :

ـ یه کلام هزار وپانصد تومن می‌برمش ـ

میرزا قاسم گفت :

ـ گوشت منی چهل تومنه ... شصت من گوشت داره !

حشمت گفت :

ـ ای بابا ... بیست ساله که قصابم . اگه از چهل من یه مثقال بیشتر گوشت داشت یعنی که از این دنیا چیزی نفهمیدم . حالا هزارو پانصد تومن . راضی هستی تابرمش.

شکوفه به اتاق رفته بود و باصدای بلندمی گریست . بهروز که گریه هایش راکرده بود ، دور وبر ماده گاو می گشت و با حسرت و درد نگاهش می کرد .

میرزا قاسم با دلتنگی گفت :

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ بیست تومن دیگه اضافه بکن .

حشمت به نشانه مخالفت سرش را تکان داد . میرزا قاسم گفت:

ـ پس یه کیلو گوشت روش بذار . صدتومن هم خودت‌ازهم طلب داری .

حشمت گفت :

ـ قبول ، ولی اگه راضی نیستی نمی برمش ، خیر و برکت برام نداره .

به دنبال سخنانش از جیب بغل کتش که باسنجاق بزرگی آنرا بسته بود هزار چهارصد تومن اسکناس درآورد و به دقت شمرد و تحویل صاحب گاو داد . شکوفه که فهمیده‌بود معامله سر گرفته‌توی ایوان‌آمد ورو به‌حشمت گفت :

ـ خیر ازش نبینی انشاءاله ... نان ودوغ بچه هام‌را بریدی ... باید بچه هام نان خشك به دندان بکشن .

حشمت ، بالحن برافروخته‌یی گفت :

ـ حرف دهنت را بفهم ننه جان ، مگه به‌زور بردمش ! چرا حرف ناحق می زنی ؟! مگه زوره ، میرم جای دیگه معامله می کنم ! با زورچماق که ماده گاوت را نمی برن ! خیلی برام فایده بکنه ده تومنه . یك ساله که سه کیلو گوشت ازمن خریدین وهنوز پولش را ندادین . بقیه مردم هم مثه شما .

میرزا قاسم به زنش شکوفه تشر زد :

ـ اینم بنده خداس . پولش به‌جیب دکتر و رباخوار که‌نمیره! دلخورنشو خالوحشمت، حرف مفت می‌زنه . انشاءاله خیرازش‌ببری.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حشمت که به همراه ماده گاو از درحیاط بیرون رفتند ، شکوفه باصدای بلند گریه سرداد وبغض گلوی میرزا قاسم را گرفت .

□

□

□

هنوز درسایه گیر تپه ها وزیر تخته سنگهایی کـه آفتاب گیر نبود ، ورقه های نـازك ویخ زده برف مانده بود . در کشتزار هـا ، نفسهای بیدارکننده و گرم فروردین ، جویبارهایی از ته مانـده برفاب زمستانی راه انداخته بود . گل نوروزی تـك و توك ، اینجا و آنجا روییده بود . بقیه ، گویی که بیم داشته باشند ، زیر خاك گـرم نفس می‌کشیدند وتن برهنه ونازك خودرا به سوزی که دمدمه های غروب از کهسارمی‌وزید وهنوز زهری دربن دندانهایش بود نشان نمی‌دادند. خاك سیاه شده بود وجابجا جوانه های گندم پاییزه از زمین نیش زده بود . زمین نفس می‌کشید واز خواب زمستانی بیدار می‌شد . گل و لای جاده راه رفتن را برای حشمت دشوار کرده بود . گل چسبناکی درکناره‌ی کفشهایش انبوه می‌شد و مثل وزنه سنگینی فشار می‌آورد. ماده گاو که بعد ازچند ماه ازکنج طویله بیرون‌آمده بود وهوای آزاد استنشاق می‌کرد ، سرعت بر می‌داشت . انگار که اززندان رها شده باشد ، بوجد آمده بود وبا سبکباری می‌رفت .

حشمت از معامله یی‌که کرده‌بود راضی به نظر می‌رسید .نشانه های این رضایت دربرق‌چشمانش ولبخند فرو خورده‌یی که برحاشیه لبهایش بود حس‌می‌شد . طبق برآوردی که‌کرده بود ، دویست‌تومنی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نفع می‌برد .

ازپیچ تپه‌ی خاکستری رنگی گذشتند . از دور چنارستان پشت دهکده نمودار شد . روی زمین های صوفی موسی صدها کلاغ سیاه می خرامیدند . ماده گاو مکثی کرد و بانگ سرداد . کلاغها مثل ابر سیاهی از زمین کنده شدندومسافتی دورترپائین آمدند . حشمت‌به‌پشت ماده گاو کوبید : « همین الان می‌رسیم ... بجنب ! » ماده گاو سرش را برگرداند وصاحبش را نگاه کرد . یك مرتبه تکانی بخود داد واز جاده منحرف شد و با سرعت به شخم زارها زد . حشمت با مهربانی فریاد کشید :

ـ کجا میری ... اوهو ... بروتو جاده ... فیل هم از توشخما در نمیره ... زمین خیس وپراز گله ... وایستا ... اوهو ...

ماده گاو صد قد می‌که رفت لحظه‌یی ایستاد واین بار باسرعت بیشتری از داخل شخم زار هاسر به بیابان گذاشت . مسیری را که پیش گرفته بود تاچشم کار می‌کرد زمین همواری بود که انتهایش به تپه های قدکوتاهی می‌خورد . گل‌ولای مانع بود که حشمت به‌تندی بدود . هرچند قدم که می‌رفت کفشهای لاستیکی از پاهایش بیرون می‌آمد ومجبور بود بایستد وباسرعت انبوه گلها را پاك کند ودوباره کفشهایش‌را بپوشد . ماده گاو بادیدن روباهی که ازمقابلش گریخت، راهش را شتابان به سوی آهو دره کج کرد . روباه چند گامی که دور شد ایستاد وبه آنها زل زد . حشمت به‌نفس نفس افتاده‌بود وزانو ها وماهیچه پاهایش درد گرفته بود. عرق از پیشانیش راه گرفته بود و به‌تندی نفس می زد . ماده گاو خیلی دوربود ودوباره مسیرش‌راعوض

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کرده بود وبه سوی رودخانه می رفت که باخروش وهم آلـودی آن پایین ها جریان داشت . اگر ماده گاو به رودخانه می‌زد وبه آن سوی رود می‌رفت ، مجبور بود که دوسه کیلو متر راه را دور بزند تا به پل برسد و ازآنجا دو سه کیلو متر دیگر برگردد . تاآن‌وقت ماده گاواز دستش درمی‌رفت . بناچار ، کفشهایش را که قادر نبود بدنبال‌خودش بکشد جاگذاشت وباپاهای برهنه به‌داخل شخم ها زد . درآن حول و حوش هیچکس نبود که به کمکش بشتابد . درحالیکه به‌زمین وزمـان دشنام می‌داد وبه زحمت از توی آبچاله ها و جویبارها می‌گـذشت ؛ توانست مسیر ماده گاو را برگرداند . توی آبکندی ، پـاهایش لـیز خورد وباپشت برزمین افتاد . آب ِ گل آلود به صورتش پاشیده شدو تهیگاهش درد گرفت . دستش را در میان ِ گلها حایل بدنش کـرد و برخاست . ماده گاو چندقد می‌دورتر ایستاده بود وخستگی درمی کرد حشمت بابغض‌ودرد گفت .

ـ باید ازاول می‌فهمیدم... سرسوزنی‌خیر وبرکت توی‌چشمان این ماده گاو نبود ... نانی که بااین مکافات درمی‌آدخدا ببُـردش.. بعضی ها زندگی می کنند ما هم دلمان خوشه که زندگی می کنیم !

معهذا ، با تمام عصبانیتی که داشت، با اینکه از شدت خستگی احساس هلاکت می کرد وبرفاب شخم زار هاپاهایش را بی‌حس کرده بود ؛ به ماده گاو کـه نزدیك شد آهنگ صدایش تغییر کرد و مهربان شد :

ـاو...وه ... او...وه...هلاکم کردی حیوان ... چه مرگته... می‌خوای گرگ بخوردت .. گرگا هنوز گشنه‌ن ... گیرت بیارن‌تکه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

پاره‌ات می کنن ، گوشتت حیف ومیل میشه . تو ده‌صدتابچه دل به‌تو خوش کردن ، یه ساله که منتظر این روزن ، آرام بگیر حیوان . آرام بگیر ... شادی بچه‌هارا بهم نزن .

ماده‌گاو همین که حشمت را در نزدیکی خود دید ، باشتاب از شیار مقابلش به آن‌سو پرید وبه‌سوی جنوب شتافت . اگر زمین‌خشك بود حشمت به سادگی می توانست حیوان را مهار کند : آبیار ها ، چوپانها ، بچه‌هایی که پی گوسفندچرانی به‌صحرا زده بودند،جلویش را می گرفتند .

این اولین بار نبود که به چنین دردسری مبتلا می‌شد . بار ها اورا فرسنگ تافرسنگ دوانده بودند ، کوه‌تاکوه ودره تادره کشانده بودند . همین بهار گذشته بود که میش‌چاقی تانیمه شب اورا دشت‌به دشت گردانده بود . عاقبت اورا گم کرده بود و مجبور شده‌بود که به ده برود ودو سه‌نفر فانوس بدست را به دنبال میش به‌تاریکی‌صحرا بکشاند .

اکنون ، هراسش از این نبود که شب فرا می‌رسد و تاریکی خود وماده گاوش را به‌کام می کشد : زمین هنوز نصف مسیرش را به دور خود نپیموده‌بودوآفتاب تابنده درنیمه های آسمان می‌درخشید. هرچه آفتاب پرزورتر می‌تابید ، زمین نرمتر می‌شد وخاك سست‌تر می گشت . پوششی از شبنم که شب هنگام سطح کشتزارهارا پوشانده بود و چاییده بود از هم باز می‌شد ورقه های نازك‌یخ که سطح آبچاله ها و ماندابها را گرفته بود ، با خش وخش خفیفی می‌شکست وآبی که در دل خاك منقبض شده بود با نشتر آفتاب سرباز می کرد .پاهای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

برهنه‌ی حشمت درسمچاله‌ها فرو می‌رفت وسرما ورطوبت استخوان هایش را می گزید .

ـ « از سراپای این زندگی چرك ونکبت می‌باره ، دلم خوشه که قصابم ... قصاب ! ... هه !»

ناسزا و دشنام به طبیعت وروزگارهم دلش را خنك نمی کرد. خستگی توان ازپاهایش گرفته بود . ده بار پاهایش لیز خورده بود و تعادلش را از دست داده بود وروی گل ولای شخم‌زارها افتاده بود وبرخاسته بود. دستش به پاره سنگی هم‌بند نمی‌شد که‌بلند کند وروی شکم ماده گاو بکوبد: «همه جا گل وخاك وکلوخ... تف! »

ماده گاو به جاده مالرو پیچیده بود و شکمش بالا و پایین می‌رفت .

« خسته می شی ... تاجهنم هم بری دنبالت میام ... پلنك هم بشی حشمت دمت را می گیره و به زمینت میزنه ... ای لعنت به کردارت ... الهی چلاق‌بشی وپوزه‌ت به‌خاك مالیده بشه ... ماده گاو ندیدم این جور انتربازی در بیاره ! »

ماده‌گاو خسته شده بود.درسرازیری‌تپه‌یی ایستاد. سراسروجود صاحبش ازخشم ونفرت آکنده‌شده‌بود سی سال پیش که‌صبح‌تاغروب همراه دیگر سربازها به فرمان سرکار گروهبان کلاغ پرو سینه خیز رفته بودند ؛ مثل امروز خسته وکوفته اش نکرده بود . گویی که با سنگ ماهیچه هایش را کوبیده بودند . انگار ساعتها باشلاق به کف پاهایش کشیده بودند . باخود می گفت : «همین که دستم‌بهش بندبشه بالگد خوردش می کنم . آنقدر باسنگ رو تهیگاهش بکوبم که‌راه رفتن از یادش بره »

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

حشمت می‌غرید وفحش می‌داد وبا ناتوانی به ماده گاو نزدیك می‌شد . ماده گاو به‌آرامی راه افتاد . بر گشت وباچشمان درشتش که درته آن حس ناتوانی و خستگی غل می‌زد ، به صاحبش خیره شد . حشمت طناب گردن ماده گاو را بدست گرفت . مشتش را بالا برد که بر کله اش بکوبد اما منصرف شد با خود گفت :

« سه ماهه ته طویله خورده‌وخوابیده، هوای بهار مستش کرده، عیبی نداره حیوان ، عیبی نداره ... از این بلا ها سرحشمت زیاد آمده ... »

سپس با کف دستهایش به‌نوازش گردن وشکم گاو پرداخت. هر دوازعرق خیس تلیس شده بودند. هردوازخستگی نفس نفس میزدند. هردویك حال داشتند: خسته، کوفته، درمانده.حشمت بامهربانی پوزه حیوان را که کف سفیدی آنرا پوشانده بودپاك کرد و گفت :

ـ « یه دور دیگه میزدی مجبور می‌شدم که ولت بکنم ... اگه می دانستم که باید این همه دوندگی بکنم ، صبح زود با شکم خالی سراغت نمی آمدم ، گفتم که که زودی برمی گردم بریم‌ده، هردوتامان گرسنه وتشنه ایم . یه‌جفت کفش ضررم زدی ... به درك ! مهم اینه که تو سالمی . به‌مردم قول دادم که از آسمانم شده گوشت عید شان‌را فراهم می کنم . اگه از خستگی ، زبانم لال ، سقط می شدی ؛ خاك دنیا کفاف نمی کرد روسرم بریزم . بیا بریم حیوان ... بیابریم .... الحمد واله سالمی ... الحمد واله ...»

به چنارستان پشت دهکده که نزدیك شدند حشمت سیگاری پیچیده آتش زد . گل ولای سر تاپایش را خیس کرده بود ویك‌طرف

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صورتش کلا ِ گل آلود شده بود. دوتا پسر بچه روی تپه نشسته بودندو می خواستند اطمینان حاصل کنند که آیا این خود حشمت است همراه ماده گاو می‌آید یا کسی دیگراست . وچون اورا شناختندیکی از آنها به کمکش شتافت ودیگری دوان دوان خودش را به ده رساند .

مردهای آبادی پای دیوار نشسته بودند و چپق می کشیدند وبا هم حرف می‌زدند . چند تا ازجوانها قاپ‌بازی می کردند . به محض این که از دهن پسر بچه شنیدند که حشمت با ماده گاو دارد می آید ؛ چهره همگی باز شد وخوشحالی عمیقی‌مانند نسیم بهاری لبهای کبود وداغمه بسته شان را پوشانـد . جوانهـا دست ازقاپ بازی کشیدند و مردها گوشه دیوار را ول کردند و به انتهای کوچه چشم دوختند .

کدخدا گفت :

ـ مردم آباد شدند ، ببین بچه‌ها از خوشحالی چه پایی به زمین می کوبند !

عمو برجعلی عضایش را به جانب کوچه تکان داد و گفت :

ـ دلم برای یه تکه گوشت لك زده ، یه هفته‌س ناخوشم ،فردا حالم خوب می‌شه .

مشهدی خداداد که با چشمانی نگران کوچه را می پایید گفت:

ـ حشمت به درگاه خـدا رو سفیده ، گوشت مریض تحویـل مردم نمی‌ده . مثه قصابای تو شهر نیس ، اگه مفت هم بهش بفروشن حیوان مریض نمی‌خره .

عسگر گفت :

ـ چار ماهه مزه گوشت زیر دندانام نرفته . این چند شبه کـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بچه‌ها مخ برام نذاشتن ... هی می‌گن برامان گوشت بگیر ... صد تا آبادیه و یه‌حشمت !

خبر آمدن حشمت به همراه ماده گاو توی تمام خانه های آبادی پیچیده بود . کدخدا با دیدن مردمی که جمع شده بودند گفت :

ـ انگار خردجال ظهور کرده !

وباصدای بلند خندید .

برجعلی گفت :

اگر می‌گفتن رستم ازچاه‌شغاد بیرون آمده این همه خلایق‌برای دیدنش جمع نمی شدن .

صوفی موسی که تسبیح بلنددانه سیاهی‌رادردستهایش‌می‌گرداند سرفه‌ای کرد و گفت :

ـ کاری نکرده ، پول می‌ده وپول می‌ستانه . تاحالا دیده شده یه سیر گوشت به کسی مجانی بده ؟ هیچم صواب نمی کنه . نه نماز می خوانه ونه روزه می گیره ، سالی صد بطر عرق می‌خوره . سه کیلو گوشت می‌فروشه وسرخرمن دفترش را باز می کنه ومی‌گه : سه کیلو ونیم بردین !

پسر جوانی که روی کومه‌یی خاکستر نشسته بود گفت :

ـ بد کرده تو این سوز وسرما و گل و شل سه فرسنگ راه رفته تا این دم عیدی شکم زن وبچه‌ی مردم راسیر بکنه؟!

چهره‌ی صوفی برافروخته شد ولبهایش لرزید . چشمانش برق زد . می خواست به خیال خود جواب دندان شکنی به‌پسر جوان‌بدهد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

که سرو کله ماده گاو از انتهای کوچه پیدا شد . مردم به محض دیدن ماده گاو که باوقار خاصی راه می‌رفت به‌سوی حشمت هجوم بردند. هرچه که خستگی ، هرچهٔ درد وبغض درخون وگوشت و پوست وتن حشمت جمع شده بود ؛ ذرات وجودش را ترك کرد . دراین میان‌تنها صوفی موسی بودکه آزرده وعصبانی ودلتنگ بود . صوفی موسی ، پشت به مردم ، با گامهای بلند به سوی خـانهٔ ی خودش می‌رفت ودر ذهنش افکار بـد خواهانـه ای ، زیـر پوششی از حقد وحسادت رشد می کرد .

صوفی موسی پا به سن پنجاه وشش سالگی می گذاشت وسرو گردنی از حشمت کوچکتر بود. چشم راستش لکه دار بود وریش‌و سبیلش را نمی‌تـراشید . چهل هـکتار زمین دیم وآبی داشت . توی طویله اش دوجفت ماده گاو وپنجاه رأس گوسفندوچهار تاالاغ‌زندگی می کردند . یك پسر و شش تادختر داشت . دختر هایش سالی دوتکه فرش ۴ × ۳ برایش می‌بافتند و موقع شوهرشان بود اما حرص و آز صوفی آنهارا پابند خانه‌ی پدری کرده بود. مشهد و کربلا رفته بود واین روزها بادقت درجریان آخرین خبرها درموردکشور همسایه‌بود که زمینه ی فراهم کردن سفر زائران را بـه‌کربـلا فراهم می کردند . صوفی شب وروز دست به دعا بود که‌دوکشور زودتر به توافق برسند وبه زیارت مقابر پیشوایان اسلام بار دیگر نایل گردد .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صوفی غیر از کار زارعت وعضویت در خانه ی انصاف برای مردم هم دعا می‌نوشت و از این راهَ نیز پولی کم یا زیاد دستگیرش می‌شد .

تضاد بین زندگی او و روستائیان بی زمین و دهقانان کم زمین موجب شده بود که اکثر مردم نسبت به او نظرخوبی نداشته باشند . اما اختلاف حشمت با او کمتر از این تضاد ناشی می‌شد : حشمت زمین نداشت . بعد از پایان خدمت سربازی یکی از اتاقهای خانه‌اش را تبدیل به دکان کرده بود و خرده چیزهایی را که مورد احتیاج روستاییان است فراهم می کرد : قند ، چای ، نخ ، سوزن ، قوه رادیو ، سیگار و خرما و . . . . هر ماه نیز، یك یا دوبار گوسفند یا گوساله‌ای قصابی می کرد وبهار وتابستان و پائیز که راهها خشك‌بود؛ سوار موتورش می‌شد وگوشت موردنیاز ده‌آبادی‌دور وبر رابرایشان می‌برد و سرخرمن پولش را می گرفت . زندگی حشمت اگر بهتر از صوفی موسی نبود بدتر هم نبود موجب کینه وعداوت دوطرفه نبود : از وقتی که حشمت از سربازی بر گشته بود بزعم صوفی موسی بد عقیده وبی دین شده بود . قصاب آهو دره توی آبادی تنها کسی بود که مدام عرق می‌خورد و به قول صوفی موسی : « خودش به جهنم ، عرق هم میفروشه » گذشته از آن ، پایش به هرخانه‌ای که باز می‌شد صوفی موسی را ریاکار وحقه باز معرفی می کرد و دعا و کتاب صوفی را خرافات می‌دانست .

صوفی موسی ریشه عقاید حشمت را در گوش دادن به رادیو می‌دانست . چیزیکه خشم صوفی موسی را بیشتر برمی‌انگیخت این

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بود که حشمت سال تا سال نماز نمی‌خواند و پایش به مسجد نمی‌خورد اما در ایام سوگواری امام حسین سر و کله‌اش توی مسجد نمودار می‌گشت. پای صحبت های « آقا » می‌نشست و سینه‌زنی می‌کرد . بدین طریق، هر نوع دستاویزی را از چنگ صوفی می‌گرفت و بهانه‌ای دستش نمیداد که مستقیماً اورا «کافر» و «خدا نشناس» معرفی کند .

لازم به گفتن نیست که ، در این میان ، صوفی موسی هم بیکار نمی‌نشست او هم پایش به هر خانه‌ای که باز می‌شد، باسنجیدن موقعیت حشمت را «بدنیت ، عرق خور ، آدمی که یه گوشه جهنم جایشه» معرفی می‌کرد . صوفی می‌گفت : «ازاین روزهاس که بلایی ریشش رابگیره، آدم عرق خور نه این دنیارا داره نه آن دنیارا» ... «مرد که‌ی بی‌حیا ! ازدوفرسنگی بوی عرق دهنش ، دل آدم را به‌هم می‌زنه . نه نماز می‌خوانه ونه خمس وزکوة می‌ده ، هیچ سید و درویشی جرئت نمی‌کنه از در خانه‌اش عبور کنه، خداگربه را می‌شناسه که بهش بال نمی‌ده. اگه یه جفت گاو ، یك تکه زمین می‌داشت مردم را می‌بلعید !»

سپس ، صوفی موسی در مورد عذاب آن دنیا سخن می‌راند . پیر مردهایی که یك پایشان لب گور بود با دقت به سخنانش گوش می‌دادند ودر تایید حرفهایش سر تکان می‌دادند اما جوانها در قالب شوخی و طنز و کنایه نسبت به حرفهایش تردید می‌کردند . صوفی موسی ازر وی ترحم و شفقت به گروه اخیر نگاه می‌کرد و آنها را به راه راست هدایت می‌فرمود !

این جور بود ، وقتی که حشمت همراه ماده گاو وارد دهکده شد و مردم آنسان نسبت به حشمت ابراز احساسات کردند ؛ صوفی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

موسی که پرده سیاهی روی چشمانش کشیده شده بود ، درحالی که به سوی خانه‌اش می‌رفت ، به اندیشه فرو رفت و تصمیم گرفت که تکلیف خودش را باحشمت یکسره کند و باچیدن دسیسه ای ، ضربه‌یی کاری به حیثیتش وارد سازد وکاری کند که آهو درهٔ را ترك کند .

□

□

□

غروب روز چهارم فروردین ، عمه «خورشید» زن صوفی‌موسی از طویله بیرون آمد . دودستی توی سرخودش می‌زد وبا ناخن گونه‌هایش را می‌خراشید . صوفی موسی داشت وضو می گرفت . آفتابه را زمین گذاشت واز سرجایش برخاست . باآرنجهای خیس از زنش پرسید :

ـ چه شده زن ؟ چه به سرت آمده ؟ الله‌اکبر ... لاالا اله لا...

عمه خورشید همچنان که مویه می کرد گفت :

ـ می‌خوای چه بشه ؟ خانه خراب شدیم ! یکی از گوسفندا مرده ، شکمش بادکرده و گوشه ی طویله افتاده .

درذهن صوفی موسی طرح توطئه ای جان گرفت و رشد کرد . زنش را وادار کرد که ساکت شود و گفت :

ـعیبی نداره ، خواست خدا بوده . تاخدانخواد برگ ازبرگ تکان نمی‌خوره ، دادوقال نکن ، نذار همسایه ها بفهمن .

صوفی موسی بعد از دلداری زنش به اتاق رفت و نمازش را سرصبر خواند. خورشید که به نیمکره دیگر زمین گرما ونور پاشید و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آهودره در سکوت وسیاهی نشست ؛ صوفی به طویله رفت . با خود می گفت : «طویله حشمت‌بادرحیاط یك گام‌فاصله نداره. لاشه گوسفند را توی طویله میندازم وبعد کدخدا وسه چهار تا ازریش سفیدهای ده را روسرش می‌ریزم . مچش گیر میفته . گوسفند مُرده می فروشی !! باید دُمش را رو کولش بذاره‌وتو این‌آبادی نمانه . اگه‌م‌ماندا‌عتبارش رفته. هیچکس ازش گوشت نمی‌خره. چشت‌کور ودنده‌ات نرم !تاتو باشی وباصوفی دست وپنجه‌نرم نکنی . خدا می‌خواد که نان ودوغت ببره . مردکه ی بی‌ایمان ! معلـوم نیس از پستان چـه دلـه سگی شیر خورده !»

صوفی موسی برای این کـه دستش درتماس بـالاشه ی حیوان «نجس» نشود رسنی به‌گردن گوسفند مرده بست وآن‌را کشان‌کشان‌از طویله بیرون برد وتاجلو درحیاط کشاند . درحیاط راباز کرد وسرتاسر کوچه را از نظر گذراند . کوچه خلوت بود وچراغ خانه ی حشمت می‌سوخت . در حیاط خانه ی حشمت باز بود وازتـوی اتـاق رادیو موسیقی کردی پخش می کرد . دل صوفی می‌تپید ودر دل ازخدا کمك می‌طلبید که نقشه اش با موفقیت پیاده شود . رسن را محکم فشرد و لاشه گوسفند را از روی پل کوچکی که روی‌جویباری بسته شده‌بود عبور داد وجلو درحیاط که رسید نفس عمیقی کشید . رسن راول کردو کلون را از درطویله برداشت وزیر لب نالید : بسم‌اله‌الرحمن‌الرحیم..

ودر این حال نگاهش مرتب راهـرو و حیاط خانه‌ی‌حشمت را را می گذراند و گوشهایش بـا حساسیت خاصی متوجـه کوچکترین صدایی بود. نبضش تند می‌زد وعرق از پیشانیش راه گرفته بود و در لابلای ریش سیاهش می‌لغزید . برگشت و لاشهٔ گوسفند را به میان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

طویله تاریك کشاند . یك لحظه در نظرش مجسم شد کـه حشمت بـا کارد تیز قصابی روی سرش ایستاده و خیره بـه چشمهایش می‌نگرد . حس می‌کـرد همین حالاست کـه نعره حشمت او را سرجـای خود میخکوب کند و با تهدید ساطور قصابی رابرای سرش نشانه‌بگـیرد . سرتا پای صوفی از عرق خیس تلیس شده بود . ماده گاوی که توی طویله بود وفردا قصابی می‌شد سرش را برگرداند وباچشمان درشتش صوفی را نگاه کرد . تپش قلب صوفی در دقیقه ازهشتاد بالا زده بود. لاشه گوسفند گوشه‌طویله افتاده بود وماده‌گاو باکنجکاوی به‌آن نگاه می‌کرد . صدای باز شدن دری ، همچون سنگی سرد روی شقیقه های داغ صوفی نشست. از ته دل نالید : «یاابوالفضل عباس ... یاچـارده معصوم ...» صدای پا، روی سنگفرش حیاط‌طنین انداخت و چندلحظه بعد دراتاق مجاور محوشد .

درطویله ودر اتاق از زاویه بهم چسبیده بودند ، اگـر کسی از در حیاط تو می کشید ، خواه ناخواه طویله‌را هم دید می‌زد . صوفی سخت پشیمان شده بـود ، پیش خود می گفت : «به درك کـه عرق می خوره ، نماز نمی‌خوانه ، روزه نمی گیره ، به تـو چـه‌مرد ؟ پس دوزخ و بهشت برای چه درست شده ؟ تودیگـه چرا حرص و جوش می خوری ؟!»

و زیر لب این آیات را زمزمه کرد :

قُل اعوذُ برَبِ الناس ، مِن شرِالوَسواسِ الخناس، اَلذی یُوَسوِسُ فی صُدُورِ الناس ، مِنَ الجنةِ وَالناس ...

صوفی موسی همین‌که در طویله را پشت سرش بست و پا بـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوچه گذاشت دستی به ریش سیاهش کشید و از ته دل خندیـد و با خود گفت : « حالا برم کدخدا ودو سه نفر دیگه را رو سرش بریزم . خدا یار ویاور مؤمنانه ... تاتو باشی وبا صوفی موسی شاخ به شاخ نشی ! فرداس که کوس رسواییت ده به ده بپیچه ... فرداس که‌باید در دکانت را ببندی واز ته خانـه بیرون نیای ... گـوسفند ُمرده را دزدکی از تو بیابان به‌طویله می‌کشانی !... هه...هه...هه...هه ..»

صوفی از توی خانه اش فانوسی برداشت ومطمئن از خود به سوی خانه کدخدا راه افتاد . نرسیده به‌خانه‌ی کدخدا بامشهدی‌عباس روبرو شدکه بیلی روی شانه‌اش گذاشته بودوفانوس بدست‌به‌آبیاری می رفت . مشهدی عباس سلام‌کرد وپرسید :

ـ صوفی جان شب به خیر ... این وقت شب خیره ؟

صوفی قیافه متفکری به خود گرفت وگفت :

ـ خیر ببینی ... میرم پیش کدخدا ، لاالا اله لا ... آدم چه‌چیز هایی می‌بینه و می‌شنوه ! کفر از آسمان وزمین می‌بـاره ... ایـن َدم غروبی یکی‌ازگوسفندام ُمرد، لاشه‌اش را بردم وپشت خانه انداختم ، همین چند لحظه پیش باچشای خودم دیدم که حشمت رسنی به گردن گوسفنده انداخته ومی بردش خانه ... این شد مسلمانی ؟!

مشهدی عباس سری جنباند وگفت :

خدا براش نسازه . تاصبح نشده وگوشتش را بـه خورد مردم نداده بیابریم یه کاری بکنیم. دیگه چه‌جور می‌خوای خدا غضب نکنه وسال تاسال باران نفرسته !

صوفی موسی ومشهدی عباس بامشت درچوبی خانه کدخدارا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کوبیدند . چند لحظه بعد پسر کدخدا در را باز کرد و سلام کرد . صوفی و مشهدی عباس از پله های کاه گلی بالا کشیدند . توی اتاق ، کدخدا و برادرهایش نشسته بودند و سرشان توی منقل گرم بود. دود تریاك اتاق را انباشته بود . کدخدا گفت :

ـ چه عجب صوفی یادی از ما کردی؟ حالا می‌خواستم بفرستم دنبالت ....

صوفی گفت :

ـ خانه‌ت آباد ... کار واجبی داشتم ... لازمه که فوری بلند بشید وسری به خانه ی حشمت بزنیم .

کدخدا ، هراسان ومتعجب پرسید :

ـ خدای نکرده اتفاقی افتاده ، پیشامد بدی رخ داده ؟!

لبخند تلخی روی لبهای صوفی نشست ـ تسبیحش را از جیب کتش بیرون آورد وماوقع را به اختصار تعریف کرد . کدخدا با ناباوری گفت :

ـ حالا بیابشین یه استکان چای بخور . مشهدی عباس هم‌دودی بگیره . اگه این حکایت راست باشه به ولای علی قسم نمی‌ذارم یه ساعت تو این‌آبادی بمانه .

صوفی موسی ومشهدی عباس کفشهایشان را از پا درآوردند و وارد اتاق شدند . میرزاحسین ، برادر بزرگ کدخدا ، گفت :

ـ چه جور امام زمان این همه معصیت را می‌بینه وظهور نمی‌کنه؟!

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

□

□

□

فانوسی که در دست حشمت بود تاریکیهای حیاط را می‌برپدو مسیرش را به سوی طویله روشن می‌کرد. حشمت تصادفی بلند نشده بود که به‌طویله سر بکشد، سالها تجربه، سالها زندگی باحیوانات و نداشتن هیچگونه تأمینی به‌او آموخته بود که شبانه، چندین بار خواب شیرین را برخود حرام سازد وبه طویلهٔ سر بکشد. بارها اتفاق افتاده بود که‌گاوی یا گوسفندی یك مرتبه حالش منقلب شده بود و اگر به موقع نمی‌رسید مُردار شده بود.

در طویله‌که بازشد ماده‌گاو بانگ سرداد. حشمت فانوس رابه میخ چوبی آویزان کرد و بامهربانی‌گفت:

ـ گرسنه‌ات شده؟ حالا علف برات میارم. سپس سبد را از توی آغل خالی برداشت و خواست از در بیرون برود که در نور کمرگ فانوس که پرت پرت می‌کرد چشمش به لاشه گوسفند افتاد. سبد از دستش برزمین افتاد و بی‌اختیار چند قدم به عقب برداشت و بی‌اختیار زمزمه کرد: «بسم‌اله الرحمن‌الرحیم... یا ابوالفضل.» یك لحظه مثل کسی که گیج‌شده باشد، باناباوری‌به‌لاشه گوسفند نگاه کرد وبا احتیاط جلو رفت وخم‌شد وبادیدن طنابی که دور گردن گوسفند بسته شده بود، در ذهن بریشانش فروغ روشنی تابید. از خشم دندان بهم‌ساییدو گفت: «این طناب مال‌صوفیه، لعنتی! خوب نقشه یی چیدی اما تله‌ی که برای من درست کردی دُم خودت را گرفت. چاه کن آخرش جاش تو چاهه اینه‌ها!! روزگاری ازت

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سیاه بکنم که‌تاعمرداری از یادت نره . ای تف به اون ریش کثیفت»

حشمت که سراپایش از خشم ونفرت آکنده شده‌بود، بی‌معطلی لاشه گوسفندرا روی شانه اش انداخت واز درحیاط بیرون رفت . اطرافش را پایید و از پرچین کوتاه باغچه‌ی صوفی موسی خود رابه آن طرف کشاند . لاشه‌ی گوسفند را گوشه‌یی انداخت و شتابان و خسته ، درحیاط را پشت سرش بست‌وبه اتاقش رفت . سیگاری‌پیچید وبه فکر فرورفت : « حتمی فردا صبح‌زود سراغ کدخدا میره‌وهمراه چند نفر به اینجا میان که لاشه گوسفند مرده را میان طویله ببینند وبه خیال خودشان آبرو برام ندارن . غافل از آنکه حشمت مثه موش تو مستراح‌ازبس گیف‌وگاف شنیده‌گوشش پرشده وترسش ریخته .پدری ازت دربیارم که بگن وتعریف بکنند »

حشمت ، توی همین فکرهابود وخون خونش را می‌خورد که شنید درحیاط را محکم می‌کوبند . از پنجره نیم نگاهی به بیرون انداخت وبا دیدن کدخدا وصوفی موسی و بقیه همراهانش، لبخند تلخی روی لبهایش نشست. برگشت ودرحیاط‌رابرویشان‌گشود. کدخدا سلام کرد وگفت :

ـ این وقت شب مزاحم خوابت هم شدیم ها ؟!

حشمت تعارف کرد که بیایند تو و گفت :

ـ چه‌عجب یادی از فقیر وفقرا کردین ؟ بادآمده و گل‌آورده. اتفاقاً چای تازه درست‌کردم ، بفرمایید تو ...

کدخداگفت :

ـ خانه‌ت آباد ،چای همین حالا خوردیم .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صوفی بالحنی برافروخته خطاب به کدخدا گفت :

ـ چرا تعارف می‌کنی؟ بی‌دینی ونامسلمانی که گذشت وتعارف برنمی داره . در طویله را بازکن ببین چه باچشای خودت می‌بینی ؟

حشمت بالحن استفهام آمیزی پرسید :

ـ موضوع ازچه قراره؟ خدای‌نکرده پیشآمدی شده؟

صوفی بالحن استهزاء آمیزی گفت :

ـ همچی خودش را به‌کوچه علی‌چپ می‌زنه ، انگار نه انگار!

میرزا حسین گفت :

ـ صوفی‌باچشای‌خودش‌دیده که تولاشه‌ی گوسفندمرده‌ای‌راتوی طویله کشاندی که فرداصبح به‌خورد خلق‌الله بدی .

حشمت بالحن برافروخته یی گفت :

ـ گوشت گوسفند مُرده به خورد مردم می‌دم ؟! ... دستم درد نکنه ! تاسفیده نزنه و هوا روشن نشه هیچکی حق نداره پابه طویله ی من بذاره .

کدخدا گفت :

ـ ما که نمی‌خوایم بی اجازه پا به منزل تو بذاریم ، کسی‌تورا مجبور نمی‌کنه .

حشمت ، گویی که باحرفهای کدخدا نرم شده باشد،سیگارش را آتش زد و گفت :

ـ محض‌خاطر تواجازه می‌دم که به طویله سربکشین ، برمردم آزار لعنت .

کدخدا درطویله‌را باز کرد وهمگی داخل شدند . حشمت‌ناسزا

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌داد وصوفی موسی را تهدید می‌کرد . صوفی موسی که دیده بود جا تر است وبچه‌نیست حیران‌شده‌بودوسکوت کرده بود .میرزاحسین به شوخی گفت :

ـ حتمی گوسفنده زنده شده وفرار کرده !!

امامعلی رو به صوفی موسی گفت :

ـ نکنه لاشه گوسفند را قورت داده باشه!

عباس بیلش را به دست دیگرش منتقل کرد وگفت :

ـ بریم باغچه صوفی موسی‌را بگردیم شاید گوسفند آنجاباشه.

حشمت سکوت کرده‌بودوحرفی نمی‌زد . پیش ازآنکه کدخدا وهمراهان از در حیاط بیرون بروند ، حشمت به بهانه این کـه کلاهش را ازتوی اطاق بردارد ، کارد قصابی را ازتوی تاقچه برداشت و زیر پیراهنش پنهان کرد ودوان دوان خودش به‌آنهارسانید . بعد ازاندکی جستجو درباغچه میرزا حسین لاشه گوسفند را دید وگفت :

ـ بیاید اینجا ... اگر لاشه‌ی گوسفند تو طویله هم پیدامی شد بـاز مچ صوفی گیرمیفتاد ... دُم خـروس اینجاست .. ایـن رسن را تابستان از صوفی قرض گرفتم که باآن چند روزی گندم‌به خرمن‌جاه بکشم .

امامعلی طناب گردن گوسفند را زیر نور فانوس به دقت نگاه کرد وگفت :

ـ این رسن را چند روز پیش از صوفی گرفتم که‌یك بار هیزم بکشم ... خوبه‌که خود صوفی هم حاضره . .

صوفی باریشش بازی می‌کرد و متحیر مانده بود که چگونـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

لاشه‌ی گوسفند ازطویله بیرون آمده ؟! کم و بیش حدس زده بود که حشمت تصادفی سر به طویله زده‌وقبل ازاین که آنها برسند آب‌پاکی روی دستهایش ریخته . اگر رسن نبود می‌توانست بگوید که حشمت فهمیده او بـه‌سراغ کدخدا رفته ولاشه را توی باغچه کشانده . امـا حالا ... چه می‌توانست بگوید؟ زیر چشمی‌به‌حشمت نگاه می‌کرد که فاتح وعبوس ، پیروزمند و خشمگین ، مثل کوهی در مقابلش ایستاده بود وآماده بود که باتمام قدرتش‌روی هستی‌صوفی ریزش کند.صوفی پا به‌پا می‌کرد و به سخنان کدخدا که آتش روی او می‌ریخت گوش می‌داد . میرزاحسین می‌گفت :

ـ خدارا خوش نمیاد که آدم به‌کسی تهمت بیجا بزنه. این‌کار ازهر چیز بدتره .

عباس که با نوك بیل خاك زیر پاهایش را زیر و رو می‌کـرد ، می‌گفت :

ـ والا آدم نمی دانه چه بگه ! خدا خودش بهتر می‌دانه .

صوفی که خشمش بر انگیخته شده بود ، چفت دهنش را باز کرد وگفت :

ـ حتمی‌فهمیده که کوس رسواییش بلند می‌شه ولاشه‌ی گوسفند را آوره واینجا انداخته ... سه روزه به گواهی زنم و برجعلی طنابی که گردن این گوسفندهٔ ازخانه‌ام گم شده ... الحمد واله که‌طنابم‌پیدا شد ... خوبه ... خوبه ... تاحالا گمان می کردم که فقط گوشت‌مرده تحویل مردم می ده ! حاضرم به‌قرآن قسم بخوره که طناب را ازخانه‌م ندزدیده تا حرفام را پس بگیرم .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

صوفی موسی از جیب بغلش قرآن جیبی کوچکی را بیرون کشید وبا قاطعیت رو به‌حشمت گفت :

ـ بیا به‌این قرآن قسم بخور که گوسفندم را به‌طویله نکشاندی وطنابم را ندزدیدی تا ...

حشمت که انباری از باروت شده بود ، باشعله یی که سخنان صوفی موسی به‌روی او پرتاب کرد ، منفجر شد وکارد قصابی را از زیر پیراهنش بیرون کشاند و به سوی صوفی هجوم برد . صوفی تا بخود جنبید وپایش را به‌عزم فرار از جایش تکان داد ؛ دست نیرومند حشمت یقه‌اش را چسبید و اورا بایك حرکت ، مثل گوسفند پرواری به زمین زد وروی سینه اش نشست . فریاد صوفی بلند شد :

ـ به دادم برسین ... آی مردم ... ای هوار ...

زانوهای حشمت بافشار و قدرت یك صخره روی سینه صوفی فشار می‌آورد وانگشتانش ریش انبوه وسیاه صوفی را چسبیده و با قدرت می‌کشید . چشمان‌صوفی ازحدقه درآمده بود وزبان دردهانش می‌چرخید . کدخدا شانه های حشمت راگرفت وبا التهاب‌گفت :

ـ ولش کن حشمت ... چه‌می‌کنی ؟ ... خودت‌را خانه‌خراب نکن ... دیگه از این غلطها نمی‌کنه ...

دست راست حشمت باکارد قصابی بالارفته بود وتیغه تیز کارد در زیر نور لرزان فانوسها برق می‌زد . حشمت شانه هایش را تکان‌داد وگفت :

ـ ول‌کن کدخدا ... ول کن ... نمی‌کشمش ... فقط می‌خوام ریش این مدعی را بتراشم ، این ریش لعنتی اش را بتراشم تادفه‌دیگه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌مردم تهمت وافترا نبنده .

صوفی موسی تقلا می‌کـرد وبیهوده می‌کوشید که یك طرف صورتش را که روی خاکها چسبیده‌بود تکان بدهد . تیغه کارد باصدای خشکی ریش‌زبر وسیاه اورا می‌تراشید . صوفی‌می‌نالید وفحش‌می‌داد.

نسیمی‌که شاخه های درختان را تکان می‌داد و با مهربانی کمر علفهارا خم می‌کرد ، رشته های موی صورت صوفی را باخود می‌برد وبه دست و پای بوته ها می‌پیچاند . درزیر نور فانوسها وهمراه خنده های بلند چندنفری که دورحشمت و صوفی حلقه زده بودنـد ، تیغه‌ی کارد با مهارت ، بی‌آنکه زخمی برجا بگذاردریش سیاه و انبوه‌صوفی را می‌تراشید وازبین می‌برد .

دندانهای صوفی لبهایش‌را می‌گزید واز گلویش خرخر خشکی برمی‌خاست .

۵۴/۹/۱۳

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آهو

دود خاکستری رنگی که از روزنه‌ی پشت بـام بالا می‌رفت از تنور اتاقك خانه ی «آهو» بر می‌خاست . دود ، مه‌آبی رنگی را کـه آهو دره را پوشانده‌بود می‌برید وسنگین وموقر بالا می کشید.ستاره‌ـ ها هر کدام‌به‌سویی گریخته بودند واز پشت کوههای دور دست،حاشیه لیمویی پاره ابرهای خرمایی رنگ به‌زردی می نشست . ازروزنه‌دیگر بامها نیز ، دود ، در حال زبانه کشیدن بود .

آهو درکنار تنور نشسته بود وبا دستهای کوچکش خرده های تپاله و پشکل را میان تنور شعلـه ور می‌ریخت وهرچندگاه با آستین دست دیگر قطرات اشکی راکه دراثر هجوم دود توی چشمانش‌جمع شده بودپاك می کرد ومژه هایش‌را بافشار روی هم‌می‌بست. گربه‌اش، که موهایش به‌نرمی ویکدستی مخمل سفید بود ، کنارناندان سرروی دستهایش گذاشته بود و خرخر می کرد . منتظر بود که آتش و دود تنور خاموش شود و آهو نان تازه بـه او بدهد . مـادر بزرگ با پشت خمیده پیش نوه‌اش آمد . حلب پنج کیلویی ظرف روغن نباتی راکـه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ازسرچشمه پراز آب تازه کرده بود کنارآهو گذاشت وگفت :

ـ آهو عزیز کم ... زلف سیاهکم... آب تازه‌آوردم .

آهو سیخ‌آهنی درازی را که همان نزدیکیها بود برداشت ودر کنار تنور گذاشت حلب آب را روی سیخ ولبه‌ی تنور نهاد که داغ شود وبرای مادر بزرگ‌وبرادر وخواهر کوچکش که دراتاق‌خوابیده بودند چای درست کند . رو به مادر بزرگش که اکنون در کنارش نشسته بود کرد وگفت:

ـ خودم می رفتم آب می‌آوردم ، تو خسته می‌شی وممکنه این صبح زودی سرمابخوری .

مادر بزرگ گفت :

ـ اگه‌مادرت نمی‌مُرد حالا توهم خوابیده بودی عزیزکم ... سنت به چارده سال نرسیده و پای تنور می‌شینی . دخترای همسال تو حالا خواب هفت پادشاه می‌بینن ... منم که کمرم علیله وبه زور عصا راه میرم. پشتم مثه شاخه‌ی‌بید خم شده ... چشام‌هم خوب نمی‌بینه..

مادر بزرگ دستهایش را تکیه‌ی‌بدنش کرد و ازجا برخاست، از لای لثه های بی‌دندانش‌گفت :

ـ من برم زیر بزها را پاك بکنم وبرایشان علف بریزم . دیشب پستانای بز سفید را نگاه کردم ، بادکرده وبزرگ شده بود . نوك پستاناش مثه دانه‌ی انار قرمز شده بود ، شایدتاحالا زاییده باشد. آهو چش سیاهم ، اگه‌زاییده باشد ازاین پس هرصبح شیر داغ می‌خوری چشات قوت می‌گیره و می توانی برای خانه‌ی کدخدا خوب قالی ببافی .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مادر بزرگ ازدر بیرون رفت‌وآهو ته‌مانده‌ی‌تپاله‌ها وپشکل‌ها را توی تنور ریخت که دودش کمتر شده بود وشعله‌های آتش درآن مثل زبان مار ازهرسو زبانه می‌کشید . بلند شد وباچوبی آتشهای‌توی تنوررا بهم‌زد ، هُرم آتش توی صورتش خورد که خودرا پس‌کشید کنار ناندان نشست وبفکر فرو رفت .

دیروز صبح وقتی‌که ده نفر جفتیار قریه‌ی‌آهو دره هَی هَی‌کنان ورزوهایشان‌را ازطویله بیرون کشاندند و مالبند هارا روی‌گردن گاوهایشان سوار کردند وبه دشت راندند ، پدر و برادرش به انتظار رسیدن ماشینی که‌آنهارا به شهر ببرد وسپس ازآنجا درجستجوی کار به تهران بروند ، کنار جاده ایستاده بودند . آهو آن شب را تا صبح نخوابیده بود ، توی بسترش که بوی دوای شپش می‌داد از این دنده به آن دنده غلتیده بود . چند بار کنار برادرش که‌خوابیده بود ، رفته بود چمباتمه زده بود وبی‌صدا گریسته بود .

هرسال ، اول بهار که می‌شد ،پدر وبرادرش به‌تهران می‌رفتند وتا اواخر پاییز برنمی‌گشتند . آنها زمین نداشتند ، مجبور بودند که برای تأمین زندگی خود وآهو ومادر بزرگ و بچه ها آهو دره را ترك کنند . دراین بین ، آهو هم بعدازآنکه نان روزانه را می پخت به خانه‌ی‌کدخدا می‌رفت وتاغروب برای آنها قالی می‌بافت . کدخدا در ازای دوازده ساعت کار روزی‌بیست وپنج ریال به او پول می‌داد و امسال قول داده بود به شرطی که باعلاقه و جدیت بیشتری کار کند ، کار بافتن قالی که تمام شد ، یك پیرهن هم برایش بخرد .

دیروز آهو یکساعتی زودتر تنور را آتش انداخته بود و یك

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سفره نان شیر مال‌درست کرده بود که پدر باخود به‌تهران ببرد . بااین که پدرش به‌او قول داده بود که‌از تهران چون برگشت یك روسری ویك جفت کفش درجه‌یك برایش می‌خرد ؛ اما تمام این وعده وعید ها مانع نشده بود که لحظه‌ای صدای هق هق گریه‌اش بند آید . برادرش که پی برده بود چرا آهو امسال مخصوصاً دلواپس وبیقرار است گفته بود : « قول میدم خیلی مواظب خودم باشم . امسال دیگه تو کارخانه‌ی‌سنگ بری کار نمی‌کنم؛ کمی خسته بودم وتو فکر رفته بودم که یك مرتبه سه‌انگشت دست چپم‌زیر ماشین‌رفت . اصلاخودم هم نفهمیدم چه‌جور این اتفاق افتاد ! امسال میریم یه جایی روغن بار می‌زنیم ...توکارخانه‌کارنمی‌کنم.»

آهو به دست چپ برادرش که سه انگشتش رفته بود خیره‌شده ونالیده بود : « زود زود نامه بنویس ... ماهی سه دفه‌نامه بنویس ... تابستانم چند روزی بیا مرخصی» پدرش به شوخی گفته بود : «طاقت بیار ... زود بر می‌گردیم ... به نصراله می‌گم که نامزدت مثه یه‌دسته گُل تو آهو دره منتظر وچشم براهه !» نصراله تو مرغداری‌کارمی‌کنه و خاطرش را خیلی می‌خوان . انشاءاله سال دیگه همین وقتها خانه‌ی داماد میری . پشت سرش هم شاید «همت» برای من فکری کرد . ننه پیر شده ونمی‌توانه نان بپزه ... بابات یه کسی را می خواد یه لقمه نان براش درست بکنه وآب گرمی توگلوش بریزه !

همت که درکنار جاده روی رختخواب کهنه‌اش نشسته بود ، خندیده و گفته بود : « بابا هنوز مث یه گاونر قدرت داره ... من می‌دانم زن پدر آینده مان کیه ! هم بدن سالمی داره و هم این‌که یه جفت زمین داره. اگه بابا « مروارید» را

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

بگیره صاحب زمین می‌شیم . دیگه مجبور نیستیم اول بهار که شد ترك‌وطن کنیم‌وتو یه شهرغریب‌به‌اربابا خدمت‌بکنیم...زندگیمان‌روبراه میشه» وباحسرت ودرد گفته بود: «ما ازیه پرنده‌ی کور هم بی خانمان‌تریم ... بهار که فصل‌کار وزندگیه راهی‌شهر می‌شیم ... آدم‌بی‌زمین معلوم نیس چکاره‌س ؟! آدم بی‌زمین وطن نداره ، دلبستگی نداره ، مث گرد باد معلوم نیس ازکجا آمده وبه‌کجا میره ، آنقدر بی‌هدف‌و بی مقصد دور خودش می‌چرخه ومی‌چرخه که نابود بشه»

همت ، که نگاهش با امیدواری افق‌را می‌کاوید ، رو به‌پدرش کرده وگفته بود: «تاآهو به‌خانه‌ی شوور نرفته‌بیا یه‌کمی به‌خودسخت بگیریم‌وپولی‌جمع بکنیم وپاییز که برگشتیم‌مرواریدرابگیر. دُرسته که بیوه‌س اما بدنش سالمه وزمین داره ... خودش چند بار به‌گوش من رسانده که : بابات‌پس چرا زن نمی‌گیره ...آهو که تا ابد توخانه‌ش نمی مانه ... یکی می‌خواد که‌تنور را روشن بکنه وبزهاش را بدوشه و ـ ازدهنش پریده‌بود که ـ سرمزرعه براش آب ونان ببره »

پدر خندیده بودو گفته بود که : «مروارید به‌من شوور نمی‌کنه ... زمین داره، باغ داره، من چه دارم ؟»

آهو هم حرفهای برادرش را تصدیق کرده بود : «عمه‌مروارید دیروز سرِ چشمه به من‌گفت که تاپاییز منتظرش می‌مانم... من یه نفر می خوام‌که قوی وزرنگ باشه و زمین را خوب اداره بکنه . پدرت به خاطر زمین به من چش ندوخته ... خدا بیامرز مادرت تا وقتی که زنده بود یکبار نشد که پیش کسی گلایه بکنه که‌شوهرش بداخلاقی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

می‌کنه ... پدرت مرد زرنگیه ... عرق خور وقمارباز نیس ...»

پدر قول داده بودکه پاییز باپول زیادی برگردد وبامروارید عروسی کند وخودش هم، بهارکه شد، به‌خانه‌ی نصراله برود. همت که‌سیگار می‌کشید زیرچشمی به‌آنهاگفته بود : « باشه ... !نوبت‌ماهم می‌رسه! اگه بابا مروارید را بگیره ، زمین را به یه پارچه گل تبدیل می‌کنم . آدمی‌که زمین نداره به‌چه درد می‌خوره ؟ باید بره بمیره !»

ستونی غبار که ازانتهای جاده‌ی خاکی هوارا می بریـد وبـا سرعت جلومی‌آمد،رشته‌ی‌خوشآیند افکارشان را بریده بودوهرکدام از آنهارا از دنیای درون خود ، ازآرزوها وافق روشنی که بااشتیاق و امیدواری به آن چشم دوخته بودند جدا کرده وبه‌کناره‌ی ورطه‌ی واقعیت اندوهناك کشانده بود .

آهو ازکنار ناندان برخاست . گربه‌ی سفید بدنش راکش داد وبلند «میـو ... » کشید . دود رفته بود و آتش تنور داشت خاموش می‌شد . آهو کنـار تنـور نشست ومشغول پختن نـان شد . هرنـانی که به شکم تنور می‌چسباندسرش‌را عقب می‌کشید که هرم‌گرما کمتر صورتش را بگیرد . کمرش مثل‌فنر خم وسپس راست می‌شدوخمیری که روی «مایه» پهن کرده بود به دیوار تنور چسبیده می شد . صدای مادر بزرگ که طنینی ازخوشحالی وشور و شوق داشت توی‌گوش آهو ریخت :

ـ آهو ... چش سیاهم، بز سفید زاییده ویه‌جفت‌بچه‌آورده...

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آهو ! این اتفاق را باید به فال نیك گرفت.

ننه درحالی که دستهایش را ازشادی بهم می‌مالید وازشوق آب دهان از گوشه‌ی لبهایش پایین می‌سرید، برگشت وبابرق خنده‌یی که درته چشمانش زبانه می‌کشید گفت :

ـ من برم دو تامهره‌ی کبود به‌گردن بز سفید ببندم که ازچشم بد درامان بمانه. مواظب باش تا چند روزی به مردم‌نگی که بزما دوـ قلو آورده ... نفرین می‌کنن و ممکنه که آسیبی بهشان برسه ...

با گفتن این حرفها ، درحالی که خطوط چهـره‌اش جمع شده بود از اتاق بیرون رفت . براثر حـرارت تنور یك ورقـه عرق روی پیشانی آهو جمع شده بود . گونه هایش گُل انداخته بود . مژه‌های سیاهش بهم می‌خورد .گربه‌ی‌سفید نرمی پشتش‌را به‌بدن‌آهو می‌سایید وآهسته خروپف می‌کرد . آهو با ته آرنج گربه را ازخود دورکرد وگفت : « الان کارم تمام می‌شه ... همین الان ... از آش «ترخینه»ی تو ظرف برات می‌ریزم که بخوری ... »

کار پختن نان که تمام شد آهو دیزی ترخینه را از کـنار تنور برداشت . برادر وخواهر کوچکش ازخواب بیدار شده بودندوداشتند از نان تازه‌ی‌داغ تکه‌هایی می‌کندند. برادرش گفت :

ـ چقده از نان تازه خوشم میاد !

□

□

□

زن کدخدا پستانش را از دهن بچه‌ی‌شیر خواره‌اش گرفت وبه

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

آهو گفت :

ـ این چه وقته میای ؟ نزدیك ظهره ! روزی بیست و پنج ریال مزد می گیری . خدارا خوش نمیاد که کار مردم را لنگ بذاری !

آهو که بسوی داربست قالی می‌رفت گفت :

ـ تازه آفتاب‌بالاآمده ... یه‌ساعت منتظرماندم تاتنور خاموش بشه .

زن کدخد از سرجایش برخاست و گفت :

ـ یه کم زودتر بیدار شو ، پنج ماهه این قالی به‌دار کشیده‌شده تازه یه زرعش مانده تمام بشه ، خانه‌ی صوفی موسی یـه قـالی چهار زرعی را با مـا به دار کشیدن و فردا کارش تمام میشه . من که دستم نمی‌رسه بیام کمکت ، هزار درد و گرفتاری وبدبختی دارم . روزی ده نفر مأمور اینجا میان هیچکی نیس ازشان پذیرایی‌بکنه .

آهو پیش از آنکه روی‌جایگاهش بنشیند به حاصل کاردستهای هنرمندش از سرشوق نگاهی کرد . پنج ماه تمام همراه دختر کدخدا ، دو نفـری از جـان و زندگی خود روی قالی مایـه گذاشته بودنـد . انگشتانش بامهارت رنگهارا کنار هم گذاشته بود و گلهای قالی رابهم بافته بود و مثل بچه از قالی مواظبت کرده‌و آنرا جان و شکل‌بخشیده بود. اکنون قالی ، مثل باغچه‌ی‌پر از گلی در جلو رویش خود نمایی می کرد وبه او لبخند می‌زد .

یك دوساعت اول را بـا رغبت کار می کـرد اما هرچـه زمان می گـذشت احساس خستگی بیشتری بـه او روی می‌آورد ، مفاصل انگشتانش درد می گرفت ، مچ دستها وبازوهایش گویی کـه خون در

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

میانش از حرکت باز می‌ایستاد. چشمانش به شدت درد می کرد وپلك هایش مرتب به هم می‌خورد و نزدیکیهای غروب ، خود بخود آب‌از گوشه‌ی چشمانش سرازیر می گشت وسرش گیج می‌خورد .

ظهر ، موقع ناهار ، مجالی بود که کمی خستگی در کند ، پاهایش را تکان بدهد ، کمرش را که مثل‌چوب خشك شده بود تکانی بدهد . از بعد از ظهر ببعد حس می کرد که تبدیل به یك ماشین شده، چشمها وانگشتان و دستهایش خود به‌خود کارمی کرد ، دستهایش‌دیگر به فرمان او نبودند ، مردمك چشمانش از روی عادت می‌چرخید .

چقدر دلش می‌خواست که قالی مال خودشان بود ! آنوقت‌از روی میل وبنا به‌اختیار خود هروقت که دلش می‌خواست چندساعتی کار می کرد و بعد ، برای این که هم حرکتی به‌عضلاتش بدهد وهم به کارهای دیگر برسد ، برمی‌خاست وکاردیگری می کرد : اتاق‌را جارو می‌زد ، از سرچشمه آب می‌آورد و سر چشمه با دختر های همسن و سالش شوخی می کرد ، می‌رفت طویله وبا بزغاله ها بازی می کرد ، آنهارا بغل می گرفت و می‌بوسید و قربان صدقه‌شان می‌رفت . اما دراینجا ، درخانه‌یی که متعلق به خودش نبود ، مجبوربود که تابهنگام نشستن آفتاب از سرجایش تکان نخورد ویکریز دستهایش کار کند و گلهای قالی را کنار هم بچیند . دختر کدخدا هروقت که‌خسته می‌شد جایش را ترك می کرد و می‌رفت سراغ کار دیگری.عضلاتش تکانی می‌خوردند ، هوای تازه استنشاق می کرد ، چشمش به مناظر دیگری خیره می‌شد واعصابش از رخوت وکسالت بیرون می آمد . اما آهو می‌باید تحمل می کرد ، او ناگزیر نمی‌توانست جایگاهش را ترك کند.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

چند لحظه کارش‌را ول می‌کرد غروغر زن کدخدا بلند می‌شد:«روزی بیست وپنج ریال مزد می‌گیری ، پای تنور ننشستی که آتش به‌سرو صورتت بخوره، حواست را جمع بکن ، اگه‌حاشیه‌ی‌قالی یه ذره کج درآد مزدت را نمی‌دم » . آهو لبهایش را می‌گزید و حرفی نمی‌زد ، صورتش از شرم گل می‌انداخت‌و پستانهایش که تازه بیخ پیدا کرده و رسیده بودند از درد وخفت می لرزید. دفه‌ی‌آهنی را فرود می‌آورد و وپیگیرانه کار طاقتفرسایش را ادامه می‌داد .

مزد اورا روزانه نمی‌پرداختند وقرار شده بود که هر وقت کار قالی تمام شد مزدش را به او بدهند . پانزده روز دیگر قالی آماده‌ی بریدن می‌شد وسیصد وهفتادوپنج‌تومنی به اومی‌دادند. آرزوی بدست آوردن سیصد وهفتادوپنج‌تومن پول بعدازپنج ماه کارطاقتفرسا،ساعت های بسیاری اورا مشغول می‌کرد وبه فکر فرو می‌برد. همین اندیشه‌ها باعث می‌شد که گذر زمان را فراموش کند وخشونت‌کار را کمترحس کند ومیل بیشتری نسبت به‌کارش نشان بدهد.

همانطور که انگشتان آهو با مهارت به خطوط هندسی شکل می‌بخشید پیش خود فکر می‌کرد : « از سیصد و هفتاد و پنج تومن میدم بیست سکه‌ی‌پنج ریالی را قفل بندازند و بهم قفل‌بندکنن و دور دستمال سرم آویزان می‌کنم . یه‌دستمال سر قرمز می‌خرم ویه جفت کفش . اگه ننه بذاره یه جفت گوشواره‌ی ارزان قیمت هم از شهر می‌خرم . همه‌ی اینا صدتومن برنمیداره . باباگندم وقندوچای ازشهر خریده ، کم وکسری نداریم ، به‌ننه‌م میگم‌که بااین پولا پونزده کیلو پشم گوسفند بخره وخودم وننه می‌شینیم وپشمهارا می‌ریسیم و تبدیل

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به نخ می‌کنیم . دیگه برای کسی‌کار نمی‌کنم . هروقت دلم خواست قالی می بافم ، چشام دیگه خسته نمیشه ، انگشتام دیگه درد نمی‌آد . برای روزی بیست و پنج ریال باید روزی بیست وپنج تافحش بخورم قالی برای خودمان می‌بافم .»

اندیشه های آهو از اینجا که‌گذشت پیش‌خودش دچار شرم‌شد ولبهایش را گزید: « نامزدم نصراله میاد ورو قالی می‌شینه»

ودرخیالش مجسم شد کـه نصر اله دستمال سر بزرگی برایش آورده و روی قالی می نشیند ، بی‌آنکه به او نگاه بکند به قالی چشم میدوزد وبه ننه می‌گوید:«چه‌قالی قشنگی! دوهزار تومن‌می‌ارزه،انگار با حریر دُرس شده !» ننه می‌گوید : «دستکار آهوه ، از پنجـه هاش هنر می‌ریزه» و به شوخی اضافه‌می‌کند : «آهوم‌را ازم نگیری ، آهو مال خودمه . درد و بلاش روسرم بخوره ، روزی هزار مرتبه دورش می‌گردم ، آهو عصای دستمه ، قـاشق قاشق آب تو حلقم می‌ریزه ، برام آب میاره ، زیرم را جارو می‌کنه » و نصراله درغیاب او به ننه می‌گوید : «ننه ، نمی‌ذارم یه‌ذره بهت تلخ بگذره ، خودم و آهوازت پرستاری می‌کنیم . خودم نوکـرتم ، گیس هات را روزی ده دفـه می‌بوسم » وننه می‌خندد و با چهره‌ی متبسم می‌گوید : « همه‌ی ایـن حرفا تا وقتیه که آهو توچنگت نیفتاده. من جنس شمارا می شناسم! خدام به‌آن خدا اگه یه کلمه حرف‌تلخ توصورت آهو بزنی ، تواون دنیام که باشم نفرینت می‌کنم .»

فریاد رعد آسای زن کدخدا آهورا ازدنیای شیرین ولذتبخشی که درآن سیر می‌کرد بیرون آورد و گُل لبخندی‌را که روی لبهایش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شکفته شده بود پرپر کرد :

ـ روزی بیست وپنج ریال مزد می‌گیری ، روزی بیست و پنج ریال! پول‌را که‌درو نمی‌کنن ! پس چرا حواست را جمع نمی‌کنی، رنگ قهوه‌یی را داری کنار سیاه میذاری . سفید بذار ، سفید به سیاه می خوره . معلوم نیس توچه فکرایی هستی !

آهو ، خجلت زده، رنگ قهوه‌یی را بیرون کشید وحرفی‌نزد. کلنجار رفتن با زن کدخدا بیفایده بود موجب می‌شد که بیشتر اورا آزار دهد . زن کدخدا ، بچه‌اش را که ونگ می‌زد ودهها مگس‌ریز و درشت روی لبهایش نشسته بود اززمین‌برداشت وپیش خود گفت: « دختره‌ی سلیطه!تازه پستاناش بیخ گرفته و به فکر ولگردی وعیاشیه.خوبه ... خوبه‌که نصراله تهرانه وتوده نیس‌وگرنه افتضاح دستمان می‌داد.»

دختر کدخدا دفه‌را ازدست آهو گرفت‌وهمین‌که فهمیدمادرش به اتاق دیگر رفته گفت :

ـ بابام یه جفت گوشواره‌ی یاقوت از شهر برام آورده . فردا می‌بندمش به گوشام وسرچشمه میرم . می‌خوام دخترای صوفی‌موسی از غصه دق بکنن تا دیگه باآن پیرهنای ُگل ُگـلیشان افاده نریزن ، انگار دخترای سالارالدوله‌ن ! ازبس تو خانه ماندن و کسی سراغشان رانگرفته ترشیدن .

آهو بی‌آنکه حرفی بزند پیش‌خود گفت : «خیال میکنه‌خودش خیلی قشنگه ! یکی از دنداناش سالم نیس ، همه روی هم سوارن . وقتی می‌خنده انگار می خواد آدم راگاز بگیره . یه من جواهراتم به سینه‌ش آویزان بکنه کسی احوالش را نمی پرسه . گوشواره هـای

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

یاقوت !»

دختر کدخدا گفت :

ـ دیروز چارتا مأمور آمدن خانه مان ، یکیشان یه جوری نگام می‌کرد . پسرای شهری چه چشم هیزن ! می‌خوان با چشاشان آدم را بخورن ، نکبتی‌ها !

آهوخندید . فرو خورده و پرمعنی . لبخند فرو خورده‌اش در نگاه نشست ودختر کدخدا آنرا حس کرد وجوشی شد وخواست که دل آهورا بسوزاند وسوزاند :

.. این قالی که تمام بشه یه قالی دیگه دار می‌کشیم . این دفه‌به بابام می‌گم که روزی سه‌تومن بهت مزدبده . می‌گم آهو خیلی‌خوب کار می‌کنه .

طعنه‌ی دختر کدخدا آهو را عمیقاً متأثر کرد . نتوانست تحمل کند وبالحن آرامی گفت :

ـ چشام داره از کاسه در میاد ، انگشتام دیگه نمی‌توانه کاربکنه کار این قالی را که تمام کردم روزی صد تومن هم بدن کار نمی‌کنم . پیش ننه میمانم ، ننه تنهاس ، یکی‌می‌خواد که براش حرف بزنه‌و کمتر تو فکر بره .

سپس باصدای نازکش شعری را زیرلب به‌آواز زمزمه کرد که دختر قالیبافی از رنج وستم قالیبافی حرف می زد و اندوه وخستگی خودرا بازگو می‌کرد. دختر کدخدا باصدای بلندتری دنباله‌ی‌شعر را گرفت . دفه‌ی آهنین باآهنگ یکنواختش که تاتوی کوچه می‌رسید فرود می‌آمد وصداهای هر دو با هم هماهنگ می‌شد.ترانه‌ی دختر

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

قالیباف درقلب آنها اندوه غریبی می پـاشید و حرکت دستهایشان را تندتر می کرد .

□

□

□

صدای پارس سگهای گله بافریاد ناسزای «سردار» ، چوپان ده ، قاطی شده بود وتوی اتاق می‌ریخت . آهو دانست که غروب‌شده ، چاقوی دسته شاخی را کنار« شانه» ی‌قالی گذاشت؛ آهی از رضایت خاطر برلبهایش نشست ودست ازکار کشید . خمیازه کشید و از سر جایش برخاست . دامنش را تکان داد و کُرکهای قالی‌را پایین ریخت کفشهای لاستیکی اش‌را کـه پاشنه هایش افتاده بود پوشید وپاهـای برهنه‌اش را درمیان کفشها جاداد . به‌زن کدخدا که گوسفند ها را به داخل حیاط می‌راند گفت :

ـ من برم‌خانه،فردا زودترمیام.

زن کدخدا که‌شاخ بزی‌راچسبیده بود وبه‌سوی طویله‌می کشاند گفت :

ـ قربان اون دس و پنجه هات فردا یه پازودتر سر کار بیا .

آهو از طریق پشت بامها خود را به‌کوچه رساند.افق کبودشده بود وستاره‌ی روشنی‌درکنارماه‌افتاده بود.ازکنار رودخانه‌ی«گاورود» آبیاری باصدای گرفته می‌خواند. آهو از داخل حیاط کوزه‌ی خالی را برداشت وبه سوی چشمه رفت . بین راه به‌رفیقش«ستاره» برخورد کرد که سطلی آب روی سرش گذاشته بود ، ستاره باصدای بلندی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

گفت :

ـ سرچشمه خلوته ... هیچکس نیست...

آهو لبخندی زد وبا شتاب کنار چشمه رفت ونشست . مشتی آب به صورتش پاشید وباخود گفت : «آی ی ی ... چقدر خوبه آدم برای خودش کار بکند وزیر بارمنت ارباب نره»

پاهایش‌را درمیان آب سرد گذاشت وخستگی‌هایش‌را به دست آب داد ، نوعی آرامش نشاط انگیز درتنش جریان یافت . مشتی‌دیگر آب به‌صورتش پاشید وکوزه را ازآب پر کرد و روی شانه گذاشت، ازکنار مسجد که عبورکرد باعمه مروارید روبرو شد که به‌سوی چشمه می‌رفت . عمه مرواریدگفت :

ـ خسته نباشی آهو . راستی که آهو ! چشات به آهوای تو کوه بُرده . آدم دلش می‌خواد هی نگاش بکنه .

آهو خندید ودندانهای سفید ومرتبش درخشید.گفت :

ـ عمه مروارید شوخی می کنی ، قالی نور چشام را برده . یه نق‌نقی‌روسرم راه‌میندازه که‌بیاوبشنو.باوربکن‌سرم‌داره ازدردمی‌ترکه، غروبا که به‌خانه‌میرم تاصبح چشام‌درد می کنه ، جلوچشام سیاه‌می‌شه. روزی صد مرتبه‌به گوشم می‌رسانه که : «روزی بیست وپنج ریال مزد می‌گیری» بی‌میل نیس که براش‌کار مفت‌بکنم ! در ازای روزی‌بیست وپنج ریال جوانی و عمرم را داره ازم می‌گیره .

حرفی را که می‌خواست زباناً بگوید ، نگاهش گفت : «اگه تودر خانه‌ی ماباشی ، برات بامنت کار می کنم » مروارید فهمید و چشمانش مثل ستاره‌ی شامگاهی با پرتو جانبخشی درخشید . گفت :

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ دنیا این جور نمی‌مانه ، یه روزی می‌رسه کـه برای خودت کار بکنی .

آهو معنی حرف عمه مرواريد را فهمید و گفت :

ـ اگه دس من باشه دلم می‌خواد که امشب بخوابم وفرداکـه چشام را باز می‌کنم آنروز را ببینم .

عمه مروارید تکانی بخود داد که حرکت‌بکند وگفت :

ـ خیلی شیطان هسی ! مث یه زن کامل حرف می‌زنی !

آهو درحالی‌که با صدای بلند می‌خندید به سوی خانه رفت . پیش از آنکه به کوچه بپیچد بـه مادر نصراله برخورد کـرد . مادر نصراله سبدی پُر از تپاله بدوش گرفته بود و به سوی خانه می‌رفت . بادیدن آهو نگاهش‌خندید وگفت :

ـ امروز کاغذ پسرم آمده ، احوالت را پرسیده ، خوب بود که دیدمت . آهو سرش را پایین انداخت وحرفی نزد . قلبش تپید و خون در رگهایش باسرعت بیشتری دوید. مادر نصراله خندید، حرفی نزد وراهش را گرفت ورفت .

بهار بانصراله عروسی می‌کرد و به خانه‌ی جدیدش می‌رفت . سالی دو تاقالی دوزرع ونیمی‌می‌بافت ، یکیش‌را زیرشان‌می‌انداختند وآن دیگری را می‌فروختند . روزها می‌نشست ونخ می‌رشت، ازشیر گوسفندهایش پنیر وماست درست می‌کرد . چند تا بوقلمون پرورش می‌داد که زمستان‌برای مهمانهاسرببرد . مرغهای زیادی به‌عمل‌می‌آورد وبهار ، « ای خدا ... حتمی یه پسر کاکـل زری براش میارم ، چش ابرو مشگی وبا یه بینی کوچولو قشنگ ، مث بینی خودش ، قلمی و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

خوش نما . مث یه دسته گُل ازش مواظبت می‌کنم . »

صدای ننه‌رشته‌ی افکار آهورا گسست :

ـ آهو ... چش‌سیاهم ... ازحشمت پنج سیر گوشت قرض کردم و آبگوشت دُرس کردم .

خواهر کوچکش زهرا وبرادرش قباد کنار هم نشسته بودندو باسنگ‌وتراشه‌های‌چوب برای خودشان‌خانه‌ی‌کوچکی‌ساخته بودند. درپایین خانه هم یك تکه پارچه‌ی کهنه به جای سفره پهن‌کرده بودند وتویش سه‌دانه سنجد سرخ‌گذاشته بودند. زهرا آب دهانش راقورت داد و به برادرش گفت :

ـ یه دانه ازسنجد هارا بخوریم، بقیه‌ش‌هم برای فردا ظهرمان.

قباد که بی میل نبود یك دانه سنجد بخورد گفت:

ـ آخه یه دانه‌ش‌را نمیشه هردوتامان‌بخوریم ، بایدهرکداممان یکی یه دانه بخوریم .

زهرا یك مرتبه پشیمان شد و گفت :

ـ امشب آش گوشت داریم ، بذاریمش برای فردا .

قباد گفت :

ـ باید یه‌جایی قایمش بکنیم ممکنه تو نصف شب بلند بشی و همه‌ش را بخوری !

آهو که می‌دانست‌هردوتایشان بی‌میل‌نیستند سنجد هارابخورند گفت :

ـ همه‌ش را بخورید ، من فردا به جاش یه مشت‌گردو بهتان میدم .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ننه که به رختخواب تکیه میداد رو به‌آهو گفت :

ـ برو دیزی آب جوش را از تنور بردار وچای دُرس کن ، دلم برای چای لك زده . ازصبح تا حالا چای نخوردم، خودت هم خسته‌ای ، یه استکان چای خسته‌گی‌ات را ازبین می‌بره .

آهو به نیشتمان رفت که تیرهای سقفش از دود تنور سیاه شده بود وکندویی‌آرد درگوشه‌ی سمت‌راستش قرارداشت. در حلبی‌تنور را برداشت وگوشه یی گذاشت . زانو بـه زمین زد وکمرش را بـه داخل تنور خم کردکه یك مرتبه سرش گیج رفت وجلوی چشمانش سیاه شد . یك زانویش که درکناره ی تنور بود لرزید وگویی که ته دلش را خالی کرده باشند لرزی سراپایش را گرفت . پلکهایش را چند بار روی هم بست‌وباز کرد ودر همان حال دست راستش به‌سوی دیزی‌رفت که تعادل خودرا ازدست داد و دستش‌تا مچ‌توی‌آب جوش فرو رفت و باسر توی تنور افتاد . فریاد آهو از اتاق گذشت و توی حیاط رفت وروی ده پرکشید ومانند نعره‌ی مردی تیرخورده آرامش ده را بهم زد . ننه‌روی سرخودش زد وبی‌توجه به‌درد کمرش پریشان وبدبخت از جابرخاست وشیون سرداد :

ـ آهوم ... چش سیاهم ... یا ابوالفضل عباس ...

قباد وزهرا باصدای بلند گریه سردادند و خانه‌ی کـوچکشان در زیر پاهایشان فرو ریخت . ننه همچنانکه گونه‌هایش را با ناخـن می خراشید وازته‌جگر فریاد می کشید وکمك‌می‌خواست تاتوی‌حیاط برگشت واز حیاط به‌کوچه زد . توی کوچـه خاك و سنگ را بر می‌داشت وروی سرش می‌ریخت وازبند جگر می‌نالید .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ آهوم سوخت ... عصای دستم ... یـا امـام رضا بز سفیدم نذرت !

فریادهای جانکاه و نومیدانه‌ی آهـو خانه به خانه سرمی‌کشید و دهاتی‌ها را فانوس بدست ، هراسان ودلواپس، به‌کوچه می‌کشاند. عمه مروارید که خانه به خانه‌همسایه‌ی آنها بود باپاهای برهنه خودش را به‌کوچه رسانده بود . ناخن به گونه ها می‌کـشید و بـا دلواپسی می پرسید :

ـ چه اتفاقی برای آهوم پیش آمده ؟!

ننه هنوز به سروصورت خود خاك می پاشید ومی‌نالید :

ـ جگرم سیاشد ... آهوم ... گیسو سیاهم ...

چند تا زن زیر بغل ننه راگرفتند وبه داخل اتاق‌کشاندند..عمه مروارید به تندی می گفت :

ـ پیاز بیاریـد وقاچ بکنید و رودس وصورتش بمالـید ... تا میتونین پیاز بیارین .

حشمت بـا چاقوی تیزش پشت سرهم پیـاز قـاچ می‌کـرد و می گفت :

ـ پیاز سردیه ، براش خوبه ... عیبی نداره ...

عمه زعفران می گفت :

ـ ماست هم خوبه ... رودست وصورتش بمالید تاامشب‌کمتر زجر بکشه ... فردا صبح ماشین میاد می‌بریدش شهر .

یك‌طرف صورت آهو سوخته بود ودست راستش هم تاآرنج توی آب جوش رفته بود . عمه مروارید رو به ننه می گفت :

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ـ صورتش خوب می‌شه ... خو به آب توچشاش نرفته .

ننه بامشت به سینه اش می کوبید ومی‌نالید :

ـ ازبس پای دار قالی نشست ... ازبس بـه‌مغز خودش فشار آورد ... ازبس به گلهای قالی نگاه کرد ... آهو کم ... عزیزکم ... به کی پناه ببرم ... به کجا برم ... ای خدا چرا رحم‌ات‌نیامد؟ ... ای خدا چراخانه خرابم کردی ...

آهو از درد به خود می‌پیچید . انگار مچ دست وصورتش را سوزن می‌زدند . گریه‌ی آهو ... گریه‌ی فروخورده‌ی آهو ، گریه‌ی آهو برای آرزوهای از دست رفته اش ؛ برای کاخهایی کـه در خیال ساخته بود و ویران شده بود ، بند نمی‌آمد .

آهو به همراه ننه وعمه مروارید به انتظار ماشین درکنارجاده ایستاده بودند . خورشید زعفرانی از پشت کوه دور دست ، تمام‌قد، بیرون آمده بود . آهو مثل‌آهویی که صیاد تیرش‌زده باشد،باچشمان نگران ومضطرب سرجای خود می‌لرزید واین‌پا وآن پـا می کـرد . چشمانش‌مانندستاره های صبح‌بانور بی‌رمقی‌می‌درخشیدند.ننه بی‌صدا می گریست و با گوشه‌ی روسری سرش‌اشکهایش‌راپاك می کرد . عمه مروارید به ماشینی چشم‌دوخته بود که جاده رامی‌شکافت‌وپیش‌می آمد. آهو می گفت :

ـ انگشتام را نمی‌توانم تکان بدم .صورتم خوب‌نشه‌عیبی‌نداره،

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

اصل اینه انگشتام خوب بشه وبتوانم قالی ببافم ، اتاق را جاروبکنم از سرچشمه آب بیارم .

عمه مروارید اورا دلداری میداد :

ـ دسات خوب میشه ... باهم قالی می‌بافیم واز سرچشمه آب میاریم .

زنهای دهکده تنورها را آتش انداخته بودند ؛ دود ازروزنه‌ی بامها بالا می‌رفت . تنها از روزنه‌ی سقف خانه‌ی آهو بود که دودی برنمی‌خاست

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سردار

سردار مـانند سرداری شکست خورده در یـك نبرد قطعی و سرنوشت ساز ، روی تخته سنگی برفراز تپه‌چمباتمه زده بود و باتنها چشمش ده‌را نگاه می کرد.ده‌در دامنه‌ی تپه‌یی‌واقع شده‌بود وپنجره‌ی خانه هایش رو به جنوب باز می‌شد . قریه از دور ، شبیه توده‌یی‌خاك وسنگ وزباله بود که‌معمولا درگوشه‌ی ساختمانهای نوساز می‌ریزند. کوچه ها ، باآن دیوارهایی که آدم فکر می کرد همین حالاست کـه روی هم بریزند ، چپ‌وراست ، از شمال به‌جنوب کشیده شده بودند و از نجاست اطفال پر بود . مـردم روی جویباری کـه از پـایین ده می گذشت مستراح ساخته بودند که گونی پاره‌یی به‌جای در داشت وآب جویبار کثافات را باخود می‌برد . مردم ده پائینی در میان آب همین جویبار لباس وظرف می‌شستند و تابستانها استحمام می کردند .

ده خلوت بود ومردم، زن ومرد ودختر وپسر توی کشتزارها کار می کردند:یونجه می‌چیدند ، کرت های تنباکو وخیار وکدو ولوبیا و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ونخود را آب می‌دادند. پیرزنهاییکه توان راه رفتن نداشتند، زیر آفتاب‌ملایم‌ومطبوع ظهراردیبهشت، روی‌بامهادور هم‌جمع‌شده‌بودند ونخ می‌ریسیدند. از راه ماشین روی‌که ازپشت آبادی می‌گذشت، چند تامرد پا به‌پای الاغهایشان به‌آسیاب می‌رفتند. موتور آسیاب، با آهنگ‌تند وکوتاه ومحکمی می‌غرید: تپ..تپ..تپ..تپ..

سردار ته سیگارش را زیر پایش له‌کرد وبرخاست. فریدون‌را صدا زد که‌بدنبال گوسفندی یکریز فحش می‌داد ومی‌دوید:

ـ های فریدون... ظهره، گرسنه‌ت نشده!

بقیه‌ی گوسفندها توی چنارستانی‌که جویبار نازکی آنرا سیر-اب‌می‌کرد، شانه به‌شانه‌ی‌هم گذاشته ونشخوارمی‌کردند. گوسفندها امروز خوب چریده بودند و اکنون ازگرمای ظهر، زیر سایه‌ی چنارها استراحت می‌کردند. سگهای گله روی یك برآمدگی هشیار نشسته بودند وزبان قرمزشان را بیرون آورده و از گرما هلك هلك می‌کردند. فریدون‌گوسفند را که به داخل گله راند ناسزاگویان به سوی سردار آمد. چهره‌اش ازتابش آفتاب سیاه شده بود و چشمان سیاه درشتش زیریك‌جفت ابروی مشکی ازخشم وخستگی برق‌می‌زد. دستمال نان وپنیرش را به پشت بسته بود ونوك چوبدستی اش را به ساق وبرگ بوته ها می‌کوبید. سردار لبه‌ی دستمالی را که به قصد جلوگیری ازتابش‌آفتاب روی سرش انداخته بود کمی‌پس‌زد و گفت:

ـ تو برو مقداری چوب خشك وخارو خاشاك جمع کن تا شیر «سنگ داغ» کنیم. من هم می‌رم کاسه‌یی شیر بدوشم، امروز نان وشیر بخوریم.

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

فریدون دوازده سالی داشت و ازده دیگر، چندروزی می‌شد که پیش کدخدا آمده بود وقرار شده بود که کدخدا آخر تابستان پانصد تومن به او بدهد . امروز نوبه‌ی کمك چوپانی کدخدا بودوفریدون را فرستاده بود . خانواده‌هایی که گوسفند داشتند ، هرروز به‌نوبت پسر کوچکشان را به‌کمك سردار که چوپان ده‌بود می‌فرستادند واگر پسرشان درمدرسه درس می‌خواند آنروز اجازه اش را ازآقا معلم می گرفتند .

سردارکاسه‌ی گلی راکه همراه کتری واستکان نعلبکی‌ها زیر بوته‌ی گونی‌پنهان کرده‌بود از زیر گون‌بیرون کشیدوبه سوی گوسفندها رفت . گوسفندی را انتخاب کرد وهی زد که بلند شد وکاسه را زیر پستانهایش گرفت و در حالی که انگشتانش نوك پستانهای بز را فشار می‌داد ، آوازی را نیمه بلند زمزمه کرد :

بـو بهار اَتی‌بو بهـار اتـی جیك‌جیك‌ملو یچك‌وبان‌دار اَتی
بـو بهـار اَتی‌بو بهـار اَتـی ناله‌ی نـازاران له نسار اَتی*

فریدون اجاقی باسنگ درست کرده بود وخار وخاشاك زیادی در کنارش روی هم انباشته بود وکتری را که بدنه‌اش سیاه شده بود از زیر بوته‌ی گون‌بیرون کشیده وبدست‌گرفته بود ومی‌رفت سرچشمه که پر از آب تازه کـند . سردار کاسه‌ی شیر را بدست گـرفت ودر کنار اجاق نشست . ازجیبش فندکی بیرون آورد وخاروخاشاکـهارا آتش زد . صدای چرق چرق سوختن خارها برخاست . گونه‌هایش

---

*ـ بوبهـار میاد بو بهار میـاد جیك‌جیك گنجشگهاازروی‌درختهامیاد
بـوبهـار میـاد بـو بهار میـاد نـالـه‌ی عزیـزان از کهسار میاد

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

را پُر ازباد کرد ودرآتش دمید . دود ،با وزش بادی که به‌سوی‌شمال می‌وزید ، توی تنها چشمش می‌رفت وآنرا به آب می انداخت . با زبانه کشیدن آتش آب بینی‌اش را که سرازیر شده بود پاك کرد . کتری راازدست فریدون‌گرفت و کنار آتش‌گذاشت . خودش برخاست وهفت هشت تاسنگ ، هر کدام بدرشتی یك تیله جمع کرد وتوی آب چشمه شست وروی قطعه سنگی درمیان آتش گذاشت که حسابی‌داغ شود و توی کاسه‌ی شیر بیندازد . فریدون سفره‌ی نانش را درکنار دستش گذاشته بود وباپشت دست عرق پیشانی اش را پاك می کرد . سیگاری آتش زد وراحت روی خاکها نشست . هر کس از دور سردار را می‌دید فکر می کرد تنه‌ی درخت سوخته‌ایست که‌روی‌زمین افتاده . پك عمیقی به سیگارش زد و گفت :

ـ بعداز ظهر گله‌را به‌دره‌ی‌چشمه‌پری سرازیر کنیم. آ ای ی‌ی... نگاه من بکن وعبرت بگیر ... توده اگه بمانی آخر وعاقبتت بهتر از من نمیشه ... بروشهر وتو مکانیکی ، شرکتی ، کارخانه‌یی کاربکن.. کار که یادگرفتی تو زندگی برای یه لقمهٔ نان معطل نمی‌مانی ... هر پفیوزی بلند نمی‌شه وروسرت داد بکشه وبرات تکلیف معلوم بکنه ... یه وقتی پا به هردهی می ذاشتی صحبت سردار بود ، «رقصی می کنه که نپرس !» «ساز می‌زنه چه‌جور ! » آری ... مردم سر ودست می‌شکستن که تو مجلسشان آواز بخوانم ... چه‌فایده ! کسی که‌زمین نداره ، کسی که حتا یه دانه مرغ توی خانه‌ش پیدا نمی‌شه که جلو مهماناش شرمنده نشه ، کسی که‌سال تاسال رنگ دوغ‌وماست به‌چش نمی‌بینه ... آی‌ی‌ی ... تو این دنیا پول سیاهی نمی آرزه ، حالام

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

هیچکس سازی که من می‌زنم نمی زنه ، با این کـه دندان تو دهانم نمانده شب تاصبح یك‌نفس می‌خوانم ، چه‌فایده !!تنها دخترم طلعت برای یه چمچه دوغ دلش لك زده ... خودم وزنم ازبس ماه تا مـاه گوشت نمی‌خوریم،یعنی نیس که بخوریم ، شبکور شدیـم ... فایده نداره ! باید برم شهر ... دست زنم وطلعت را می گیرم ودر گوشه ی شهر لقمه نانی پیدا می کنیم ...

فریدون‌می‌دانست که‌سردارهنرمندبزرگی است.همه می‌دانستند. اکنون هم با این که سنش به مرز پنجاه سالگی می‌رسید ، پایش به‌هر خانه‌ای که می‌خورد شادی و سرور می‌آفریند . فریدون می‌دانست که چرا امروز سردار این جوز غمگین و گرفته است . همه‌می‌دانستند :

دیروز غروب ، دوتا گرگ ، چپ وراست به گله حمله کـرده بودند وبا تمام‌کوششهای سردار موفق شده بودندکه یکی‌ازگوسفند های کدخدارابا خود بردارند و ببرندوگوسفند دیگر را زخمی کنند هردوگوسفند مال کدخدا بود وتا سردارچاقوی تیزرا از جیبش درـ آورده بود، گوسفند زخمی مردار شده بود وتوی بیابان رهایش‌کرده بودندکه شب هنگام گرگها برگردند وآنرا بخورند .غروب ، گله را که به ده برده بود ، کدخدا جلو همه‌ی مردم به سردار توپیده بودکه تا یك هفته‌ی دیگر دست زن وبچه‌اش را بگیرد وبه شهر برود . گفته بود کـه اگر نـرود برایش پـرونده سازی می کند و گوشه‌ی زندان می‌گذاردش . گفته بود کـه عمداً گوسفندهایش را طعمه‌ی گرگها کرده .

سردار گفته بود که : «تنها بچه م بمیره اگه عمدی در کاربوده

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

باشه» گفته بود که : « پنجاه ساله تو این ده زندگی می کنم ، یه‌وقت سلمانی بودم ، یه وقت پاکار، یه وقت‌شبگرد، یه‌وقت کارگر روزمزد؛ یه سالی هم هس که‌چوپانم . هیچکس از من ناراضی‌نبوده . توشهر هیچکس مـن را نمی‌شناسه ، طلعت ازبین مـی‌ره ، طلعت مجبوره بزرگ که بشه کلفتی بکنه . اینجا دستش را تو دست‌بدبختی مثه‌خودم میذارم و آب راحتی از گلوش پایین می‌ره ، محض رضای خـدا ، محض رضای ابوالفضل ، بذار توجایی که بدنیاآمدم سرم را روزمین بذارم »

کدخدا گفته بود که جفت گوسفندهایش هزار و پانصد تومن ارزش داشته. گفته بود که : «خانه خرابم کردی، گور پدرم خندیدم که تورا چوپان کردم » تن صدایش را بـالابـرده وداد کشیده بود : « مرد که‌ی لوطی بی‌حیا . . . تو باید بری سازبزنی ، تورا چـه به چوپانی ؟!»

سردار گفته بود : «خدا شاهده که‌صدتاسگ هم جمع می‌شدن ازپس گرگها برنمی‌آمـدن ، یـه آفتی بودن ، یـه ده هم جلوشان را نمی گرفت. مگه‌تابحال گرگ به گله حمله‌نکرده؟ مگه‌تابحال ده تاده تا گوسفند ندریدن ، آخه یه خدایی هم‌بالای سرهس ... من این‌سرپیری کجا برم؟ ار خسرو بپرسید که من‌چه دفاعی ازگله کردم ؟»

خسرو دیده بود که سردار چگونه مانند شیر خشمگین بـا چوبدستی‌اش‌از گله دفاع کرده بود. دیده‌بود که سردار با چه خشمی می‌غریدوهمانند سرداری،دریك‌نبردنهایی،خروشیده‌بودوتهدیدکرده و

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به‌موقع دفاع کرده بود. وبه موقع‌دست‌به‌حمله زده ودر مواجهه‌باخطر عقب نشینی کرده بود . خسرو دیده بود ، باچشمان خودش دیده بود که چگونه چوبدستی برکمر گرگی کشیده شده بود و نیز شاهد بودکه گرگها چون فاتح شده بودند ، سردار مانند درخت رشیدی که از طوفانی عظیم آسیب ببیند ، خم شده بود و روی تخته‌سنگی نشسته بود ودودستی روی سرخودش کوبیده بود و ازتنها چشمش اشك ، بی امان ، جوشیده بود وزمین وزمان‌را زیر ناسزا گرفته بود .

اما کدخدا باور نمی‌کرد یانمی‌خواست باورکند . ظاهراً هیکل لاغر و گونه های تکیده‌ی سردار واستخوانبندی ضعیف و کم بنیه‌اش دلاوریش را اثبات نمی‌کرد .

سردار با دو تا چوب که شبیه انبر درست کرده بود ، سنگها را که حسابی داغ شده بودند یکی یکی برداشت وتوی کاسه‌ی شیر انداخت . سفره‌را باز کردند ودونفری مشغول خوردن شدند .آفتاب مستقیم روی سرشان می‌تابید . کبکی‌درپشت صخره می‌خواند .سگها دریك قدمی‌آنها نشسته وباچاپلوسی دُم تکان می‌دادند .

سردار شب هنگام تصمیم گرفته بود که‌همان نزدیکیها ، دردور ونزدیك لاشه‌ی گوسفند مرده پرسه بزند وکمین بگیرد وبه‌محض‌این که گرگها برگشتند به آنها حمله بکند . تبری برداشته و برخاسته بود که زنش مانع شده بود : «خودت را هم قربانی می‌کنی، گرگ که درخت نیس از سرجاش تکان نخوره و با تبر به جانش بیفتی ، بی تفنگ‌هیچ‌کاری نمیشه کرد » وتفنگ در آبادی نبود . هیچکس تفنگ نداشت .یعنی هیچکس جرئت نمی کرد توی خانه‌اش تفنگ

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نگه دارد . مأمورین می‌آمدند وخانه را نفتیش می‌کردند و تفنگ را ضبط می‌کردند .

سردار خشمگین وناراحت غریده بود : «اگه تفنگی می‌داشتم نسل گرگهارا از بین می‌بردم ، اگه تفنگی دردستم‌بود می‌دانستم‌چکار بکنم ؛ حیف که دستام خالیه ،حیف که زبون وتنهام ، حیف که‌پشتیبانی ندارم »

آنشب را سردارتاصبح نخوابیده بود ، روی لحاف کهنه‌ای که به‌جای زیر اندازشان بود تاصبح نشسته بود وسیگار کشیده بود و در فکر فرو رفته بود . بارها پشت پنجره رفته بود وبا اندوه ده رانگـاه کرده بود ، نگاهی که مردی برای‌آخرین بار به زادبومش می‌افکند. نگاه او ماه را وشب دهکده را و کوه دور دست راوبامهای‌کاه گلی را باحسرت واندوه کاویده بود .

چگونه می‌توانست از خاکی که پنجاه سال تمام اورادرآغوش مهربان خود پناه داده بود ، از ولایتی که هربوته‌اش ، هرقلوه‌سنگش، هرشیارش ،هرتکه زمینش‌را می‌شناخت جدابشود؟ چگونه می‌توانست از زمینی دل بکند که در پشت هربوته‌اش آسمان آبی شفاف را نگاه کرده بود و گرمای آفتاب جانبخشش را باتمام وجودش مکیده‌بود؟!

سردار در اینجا ، دراین ولایت ، با آنکه زیراندازش لحاف پاره‌ای بود ، باآنکه یکدانه گوسفند ، یکدانه‌بز ، یکدانه مرغ‌نداشت باآنکه از همه‌ی خاك یك وجبش مال اونبود ؛ آری ، سردار دراینجا قرب ومنزلتی داشت : به مرده هایش حرمت می‌گذاشتند ، مردم در شادی واندوهش‌شریك بودند، کاسه‌ای دوغ بارغبت به او می‌دادند،اما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

در شهر چه؟ در شهر چه کسی اورا می‌شناخت؟ سردار درشهر گم وگور بود، آدمی بود که از زیر بوته‌گیاه تلخی سبز شده‌بود. سردار درشهر موجود بی خانمان، بی‌وطن و بی پناهی بود.

دراینجا نام سردار روی زبانها جاری بود، وجود او درولایت مثمر ثمری بود، می‌توانست کاره‌ای باشد؛ شب هنگام، زیر سرمای دهشتناك زمستان از ده پاسداری کند، تبرزینش زیر پرتو ماه رعب و هراس دردل دزد ها بیفکند، تیغ سلمانیش ریش مردم را بتراشد و بر بالین بچه‌های مریض بنشیند ونی بزند ودرخیر وشر مردم شرکت کند ودر عروسی صدای دایره‌اش شور ونشاط بیافریند. در ولایت سردار حس می کرد که وجود دارد. حس‌می کرد که تنفس می کند. سردار مهره‌ی پشت ولایت بود، پاهای توانای ولایت بود. اما در شهرچه؟ درشهرچه می‌توانست باشد؟! هزاران سردار درگوشه و کنار درندشتی بنام شهر زندگی می کردند و هیچکس از وجودشان خبری نداشت. نه، شهر جای او نبود، زندگی کردن درشهر برای او ساخته‌نشده‌بود.

اما ... اما اوکه نمی توانست باکدخدا دربیفتد، توی ده‌خودش بود وجفت گوشهایش. درعوض کدخدا ثروت‌داشت، پنج تابرادر داشت وهمه صاحب زمین وخانه و گوسفند بودند. سرسفره‌شان برنج وماست وپنیر وکره بود. چه کسی از او پشتیبانی‌می کرد؟ چه کسی پای‌عمل که پیش می‌آمد به‌نفع سردار گواهی دروغ نمی‌داد؟

ولی چرامقاومت نکند؟ چرا نستیزد؟ کدخدا هم آدم است، بشر است، هرکس می‌خواهد باشد: «می گم که نمی‌رم، هر کاری که ازدستت برمیاد کوتاهی نکن ... نه فرشی زیر پادارم که ضبطش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

کنن ونه هیچ نوع دلبستگی که زنجیرم کرده باشد . چه ترسی از کدخدادارم؟چه دارم که ازدست بدم ؟ بیان وقلعه‌ی اربابیم را خراب کنن ، بیان وقالی‌هام را از زیر پام بکشن ... »

این‌افکار به‌اوقوت قلبی داد واعصابش را آرامش بخشید واورا به‌خواب برد . اما فردا چون باقوقولی قوقوی خروس همسایه از خواب بیدار شد ، ازیاد برد که آخرشب چه تصمیمی گرفته بود ، از یاد برد که می‌خواسته پا به زمین بکوبد وفریاد بزند : « هرکاری که از دستتان برمیاد بکنید » باین امید که کدخدا اورا خواهد بخشید ، نظر لطفی به طلعت خواهد داشت ، کینه‌اش را از دل بیرون خواهد راند ؛ ازچندقدمی به کدخدا سلام کرده‌بود که کدخدا جواب سلامش را نداده‌بود . اماهمین که گوسفندهایش‌را توی گله رانده بود ، فروغ روشنی در دل سردار تابیده بود که : «غیرت کرده ومرا بخشیده »

سردار باکف دست مقداری چای‌توی کتری ریخت که آبش به نقطه‌ی جوش رسیده بود . فریدون استکان نعلبکی هارا سرچشمه شسته وآورده بود و به‌تنها چشم سردار خیره شده بود . سردار فشار نگاه فریدون را روی صورتش حس کرد وته سیگارش را گوشه‌یی انداخت و گفت :

ـ با یه چشم هم دنیارا خوب می‌شه دید !

فریدون سرش را پایین انداخت و گونه هایش گل انداخت . سردار استکانی چای برای فریدون ریخت و گفت :

ـ اگه کدخدا مجبورم نکنه که تن به کوچ بدم همین یه چشم برام کافیه . زنم باهمین یه‌چشم قبولم داره . چشمم از دست رفته اما

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

مغزم درست کار می‌کنه . اصل مغزه . مغز موتور بدنه ، اگه تق‌ولق بشه ، اگـه ازکار بیفته ، چشم و دل وگوش و دست و پا درست‌کار نمی‌کنن »

سردار سیگاری پشت سرچای تلخی که نوشیده بود آتش زدو برای فریدون تعریف‌کرد که چگونه چشم چپش‌کور شده :

دل بدریا زده بود وبا زنش مشورت کرده بود که کدخدا رابه خانه‌شان دعوت کنند : « دُرسته که زیر اندازمان یه‌لحاف پاره‌س‌اما آخه ماهم بشریم ، مـاهم آدمیم ، مـاهم تو این ده مثه کـرم خاکی می‌جنبیم » سپس از دکا ندار ده برنج وروغن وچای و بسته‌ای سیگار قرض کرده بودند وکدخدارا دعوت کرده بودند . سردار یادش رفته بودکه برای زیر اجاق هیزم از دره بیاورد، پایه‌ی درحیاط را شکسته بود وزیر اجاق‌گذشته بود که برنج بپزد . روز بعد تیشه‌ای برداشته ورفته بود دره‌ی چشمه‌پری که از درختهای آنجا یکی ببرد ودرحیاط را ازنو درست‌کند . زنش‌به اوگفته بود که : «درختای او نجامقدسن، مردم زیراون‌درختانذر ونیاز می‌کنن ، از جای دیگه چوب ببر» سردار گفته بود : «درخت‌درخته. احتیاج‌آدم را به هرکاری وامیداره .ازکجا چوب ببرم ؟ یه شاخه‌ی بـی ارزش از چنارستان کسی ببرم شکایت می‌کنن وباید بیست تومن به صوفی موسی جریمه بدم . درختای دره مال کسی‌نیس، مال‌خداس، خداازسرتقصیراتم می‌گذره .اگه درحیاط درست نشه، شب ، گرگ تو حیاط رخنه می‌کنه . می‌خوام طلعت سرمانخوره ، می‌خوام‌نگاه غریبه رو تنت نیفته»

سردار تیشه‌ی تیزرا بدست گرفته بود واز حاشیه‌ی تپه بالارفته

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

وشیب تندی را پشت سرجا گذاشته وبه دره سرازیرشده بود . سردار، خونسرد ومطمئن ، درختی را بـاضربات تیشه برزمین انداخت . بعد تیشه‌را بالا برد ومشغول قطع کردن شاخه هـای درخت شد . عرق بر جبینش نشسته بود . چشمانش بافروغ تابناکی می‌درخشیدند . صدای موزون ضربات تیشه تق‌تق مدام دارکوبهارا قطع کرده بود. لبه‌ی تیز تیشه تنه‌ی درخت را می‌جوید وتراشه‌هایش‌را پرت می‌کرد ، درخت برهنه شده بود وتنها چند شاخه‌ی زائد دیگر داشت کـه قطع شود . تیشه هوارا شکافت وبر انتهای شاخه‌یی خورد وتراشه‌یی چوب ، تیزو بُرا ، مثل‌نیزه‌یی که‌درست به‌هدف بنشیند ، برمردمك چشم‌چپ‌سردار نشست و به‌خونش انداخت وافتاد . نعره‌ی سردار ، نعره‌ی خشمگین سردار ، بلند واعتراض آمیز وغمناك پرنده‌هایی را که برفرازدرختان ولوله می‌کردند به‌سوی کوهها و دشتها وحاشیه‌ی رودخانه ها راند . سردار مانند پروانه‌یی کـه درپنجه‌ی گـردبادی خوفناك بیفتد ، دور خودش می‌چرخید وناامیدانه دست وپا می‌کوبید وبیهوده‌تقلا می‌کرد. گرد بـاد اورا می‌چرخانـد ، اورا بـرزمین می‌کـوفت ، اورا رهـا نمی‌ساخت .

سردار باچشم در خون نشسته‌اش ، بـا تنها چشم سالمش کـه اگرجان داشت‌وحرکت وقدرت داشت‌آنکه‌را که‌به‌روزسیاهش نشانده بود ، آنکه به‌او رحم نکرده بود ، آنکه‌اورا نبخشیده بود به محاکمه می‌کشاند ؛ حاشیه‌ی رودخانه را گرفته بود ومی‌دوید . می‌دویـد که شاید درآن ده‌کوره ، درپناه‌انسان‌وبه‌یاری انسان‌روشنایی‌را به‌شب تاریك دیده‌اش بکشاند .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ولی‌او که پولی نداشت ماشینی سوار شود وبه‌آن شهر کوچك برود ! دکتر پول می‌خواست ، دارو خانه یی پول می‌خواست ، باید دربیمارستان می‌خوابید وپول می‌داد. تمام زندگیش را می‌فروخت‌صد تومن نمی‌ارزید . طلعت سه روز بود که‌اسهال گرفته بود ونمی‌توانست اورا به شهر ببرد . بیماری ساده‌یی مثل اسهال رخسار طلعت را زرد کرده بود . صوفی موسی هم هرچه دعا می‌نوشت بی‌اثر بود .

پنجاه سال بود که دنیا بااو بد تا می‌کرد . پنجاه سال می‌شد که دنیا بروی او لبخند مسرت بخشی نزده بود ، پنجاه سال بود که دنیا درکمین نشسته بود تازهرش‌را روی هستی او بچکاند ودرآن‌دره‌ی سرسبز وخرم ، در آن دره‌یی که آنهمه یادبود های شیرین ازآن در ذهن ودریادداشت ، زهر کشنده‌ی خود راخالی‌کرد بدین‌خیال واهی که سردار بیفتد ودیگر برنخیزد.

اما سردار قلب بزرگی داشت . سردار طلعت راداشت ، زنش «شیرین» راداشت ؛ اوکسی نبود که درمقابل بیداد زندگی سرخم‌کند وبرنخیزد . در چهار دیواری خود ، او برای زنش شیرین و درآینده برای طلعت یك سردار واقعی بود . این اولین بار نبود که او ضربت می خورد ، بارها وبارها ، زندگی شمشیر لبه تیزش را بر زندگی او فرود آورده بود ، براوزخمها زده بود . اما سردار باقلب بزرگش،با روحیه‌ی سخت ومقاومش زخمهایش را مرهم نهاده بود. بار ها صیاد زندگی، برهستی اش شلیك‌کرده بود اما او مانند عقابی لجوج وبی باك ، پرشکسته وبازخمی خونچکان ، ازدامنه ی کوه بالا کشیده بود ازاین تخته سنگ به‌آن تخته سنگ ، ازپای‌این‌بوته به‌سایه‌ساربوته‌یی

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

دیگر،ازاین بلندی برفراز بلندی دیگر بالا رفته بود.خودش‌را به قله‌ی کوه رسانده بود وبانگاهی تحقیر آمیز صیاد را نگاه کرده بود که در نیمه های کوه ، خسته وبیچاره دندان بهم ساییده بود .

سردار کسی نبود که در مقابل پیشامد های ناگوار زندگی زانوهایش خم شود وتسلیم گردد . تسلیم ؟! هوم ..... هرچه زندگی سرسخت تر او لجوج تر ، هرچه روزگار بیرحم تر او سرسخت‌تر. سردارکوه‌را دشت را ودهکده را دوست داشت . دهها جوان‌رقصیدن را از او آموخته بودند ، ترانه هایش سینه به سینه می گشت . سینه‌ی او شاهنامه‌ی کشف نشده ای بود . درپشت آن چهره‌ی تکیده و آفتاب سوخته ، در ذهن او که‌ظاهر بسیار ساده‌یی داشت ، در پشت رفتار روستایی ومتینش ، درپس‌نگاه کاونده‌اش عشق ودرد ولطافت وعظمت فکر و خیال مستور بود .

یك چشمش از دست رفته بود ، چه‌باك! قلبش ، قلب بزرگش هنوز می تپید . دستهایش خوب کار می کرد ، پاهایش به‌چابکی یك گوزن اورا از این صخره به‌آن صخره می کشاند . دنیا سردار های مشهور بسیاری را به‌خاك وخون کشانده بود ، اما او ، سردار دیگری بود . دنیا هنوز عظمت قلب اورا درك نکرده بود . دنیا هنوز حریف خودش‌را نمی‌شناخت درسینه‌ی او ذخایر عظیم فرهنگ یك قوم نهان بود ، می‌باید این فرهنگ به سینه‌ی دیگران منتقل می گردید .

فریدون باشگفتی به سردار نگاه می کرد . به موجودی که تا دهان باز نکرده بود درنظرش معمولی وساده وقابل ترحم می آمد . سردار آخرین استکان چایی را بالاکشید وبه فریدون گفت که استکان

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

نعلبکی ها را بشورد وزیر بوته‌ی گون مخفی کند. کتری را هم آنجا بگذارد . بعد سیگاری آتش زد و به ده خیره شد .

آیاروزگار این جور خواسته‌بود که این سرپیری همراه طلعت وزنش آواره‌ی شهرها بشود ؟!

دل سردار خروشید ، دلش مثل دریایی زیر شعاع‌ماه به‌خروش افتاد . خیزاب خشم و استقامت در درونش سربرکشید و خلیجی از ناتوانی را که درپهنای جانش بوجود آمده بود به‌کام خود کشید . تُف کرد و دندان بهم سایید وچوبدستی اش‌را برساقه گوَنی کوبید وتصمیم گرفت که بماند . هرچه باداباد ! هرچه پیشامد خوش آمد ! چه می‌توانستند بکنند ؟ چه می‌توانستندبگویند؟ به‌درك که‌هیچ‌پشتیبانی نداشت . هنوز دستهایش چوبدستی را با قاطعیت در مشت می فشرد. هنوز صدایش از خشم می‌لرزید . هنوز می‌توانست عربده بکشد.

تا اینجا می‌دانست که دراین ماندن هشدار مرگ‌به تهدید دندان قروچه نمی کرد؛تنهاصفیرچوبدستی‌هابود ور گباردشنام واحیاناًدستش می‌شکست یاسرش زخمی می‌شد . دست وسرشکسته خوب می‌شد اما حماسه‌ی استقامتش ، حماسه‌ی پایداریش افسانه می‌شد و سینه به سینه می گشت ومثل دیواری فولادین‌حفاظ ضعیفان وناتوانان می گشت مردم پشت سر به‌او نمی گفتند که به‌خفت کوچ تن‌داد . نمی گفتند که سرخم کرد ومثل موش دُمش‌را لای پاهایش کشید و گریخت . کدخدا مجبور می‌شد که احترامش را نگهدارد و برایش شخصیت قایل شود، ته دل باو آفرین بگوید ، ته‌دل اورا ستایش کند و مجبور بود که باز گله را باوبسپارد، تبرزین را بدستش بدهد که پاسدار امنیت وآسایش

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

ناموس مردم باشد وشب هنگام ، دزدها ازخوف او پاهایشان بلرزد و دلهایشان بلرزد.وبیماران‌اورابربالین خودبخواهندکه‌برایشان‌نی‌بزنند، نی بزند وغصه وخفت وحس ناتوانی وناامیدی را، مثل غده چرکینی فشار بدهدو خونابه وچرك و کثافاتش را بیرون بریزد .

دیگر بار صدای دایره‌اش شور وشادی می‌آفرید ، خنده برلب کودکان می‌کاشت ، مثل شعاع نقره ای مهتاب چهره های افسرده و اخمو را روشنایی می‌بخشید .طنین ژرف آوازهایش دلهارا می‌لرزاند ودرقلبها بذر امید وروشنایی می‌کاشت .

سردار تصمیم خودرا گرفته بود که‌تن‌به‌کوچ ندهدودرده‌بماند. تصمیمش بی‌چون وچرابود وهیچ نوع انعطاف وسازشی نمی‌شناخت او می‌بایست برای صدمین‌بار جلوی زنش‌سربلند می‌کرد . باید کاری می‌کرد کـه «شیرین» اورا تحسین‌کند وشب هنگـام اورا درآغـوش بکشد و بگوید : «یه تارمویت را به تمام دنیا نمی‌دم ، خودم و طلعت قربانت می‌ریم ، ای عزیزکم »

سردار،باصلابت وسرفرازونیرومند، قاطع وتند به‌سرگوسفندها که درکنار هم خوابیده بودند نعره‌کشید :

– هی ... هی ... هی ... یالا...یالا...

گوسفند ها برخاستند وتند وسریع به سوی دره ی چشمه پری حرکت کردند : سگها به گوسفند ها تنه می‌زدند وپارس می‌کردند. فریدون ، محو تماشای سردار ، سرجای خود پابه زمین می‌کـوبید و مشتهایش را می‌فشردودروجودش‌حس پایداری، حس‌شریف استقامت مانند درخت تناور سرسبزی رشدمی‌کرد .

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

سردارپیر ، مانند جنگاوری مغرور ، به‌دنبال گوسفدها می‌دوید وحس می‌کرد که قلب پیرش باآهنگ دیگری می‌تپد . حس می‌کرد که نیروی سوزانی ، نیرویی که هیچ فشاری ، هیچ سرپوشی ، هیچ قدرتی نمی‌تواندمهارش کند در وجودش موج می‌زند.

آفتاب برفراز آسمان ، بافروغ شادی بخشی می‌تابید .آفتاب پرستی ازصدای پای گوسفندها رمیده بود وباسرعت از شیاری پایین می‌رفت . فریدون‌باقاطعیت سر گوسفند ها می‌غرید وناسزا می‌داد واز روی این‌تخته سنگ برروی تخته سنگ دیگری می‌پرید . سردار بـا صدای بلندی‌فریادزد :

ـ هی فریدون ، یـادت باشه که سردارفتنی نیس ، سردار آهودره‌را ترك نمی‌کند ، این‌دفه که نوبه چوپانیت شد نمی ذارم مثه امروز بهت تلخ بگذرد ، صبح تاغروب برات‌آوازمی‌خوانم .

سردار تصمیم گرفت که‌غروب، توی خانه ریشش را بتراشدو شلوار کارش‌را بپوشد وکمربندش‌راسفت ببندد وپابه‌میدان ده‌بگذارد وبا چوبدستی‌اش دور خود دایره‌ای بکشد وخطاب به‌کدخدا وخطاب به مردم نعره بزندکه :

ـ من از اینجا تکان نمی‌خورم ، این گوی واین میدان !

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

به همین قلم منتشر شده است :

زخم
گل خاص
کودکی من
با بچه‌های ده خودمان
درخت خشک و باغ پر گل
چراغی بر فراز مادیان کوه

منتشر میشود:

زیر آفتاب

www.irtanin.com www.irebooks.com www.omideiran.ir

شماره ثبت کتابخانه ملی ۲۸۳
۳۵/۶/۱۵

انتشارات شبگیر، خیابان شاهرضا ، خیابان فروردین ۴۰ ریال